

گوستاو فلوپیر

سالامبو

ترجمه احمد سمیعی



شرکت سهامی کتابهای علمی

آدرس جیبی . شماره ۲۸ - خیابان وصال شیرازی
تهران - تلفن ۴۱۳۶۸

باهمکاری مؤسسه انتشارات فرانکلین

شماره دفتر کتابخانه ملی ۱۲۷۵ به تاریخ ۴۷/۱۱/۲۴

چاپ این کتاب در دو هزار نسخه به تاریخ بهمن ماه
یکهزار و سیصد و چهل و هفت خورشیدی در
چاپخانه افست (بیست و پنجم شهر پور) به پایان رسید،

فهرست

<u>صفحه</u>	<u>عنوان</u>
۱	در باره فلویبر و آثار او
۱۱	نشانه‌های اختصاری
۱۴	مقدمه معرفی کننده
۲۴	سالامبو
۲۵	سور
۴۷	درسیکا
۷۳	سالامبو
۸۴	دریای حصار کارتاز
۱۰۵	تائیت
۱۴۴	هانون
۱۴۷	هامیلکار برکه
۱۹۴	نبرد ماکار
۲۱۵	در روستا
۲۴۲	ازدرمار
۲۴۸	درون خیمه
۲۷۰	شادروان

<u>صفحه</u>	<u>عنوان</u>
۲۹۲	مولک
۳۲۳	تنگه تبر
۳۷۶	ماتو
	ضمیمه
۳۸۷	نامه فلویبر در جواب انتقاد سنت - بوو
۴۰۳	پاسخ سنت - بوو
۴۰۴	نامه اول فلویبر در جواب انتقاد فروئر
۴۱۶	نامه دوم فلویبر در جواب انتقاد فروئر
۴۱۹	حواشی

دربارهٔ فلوبر و آثار او

گوستاو فلوبر نویسندهٔ نامدار فرانسوی به سال ۱۸۲۱ میلادی در شهر بزرگ و هنری روئن مرکز قدیم ایالت نورماندی واقع در کنار رود سن، در بیست فرسنگی شمال غربی پاریس، در شهری که آثار معماری سده‌های دوازدهم تا شانزدهم میلادی را در دل خود جای داده، در زادگاه نامداران ادب و هنر فرانسه مانند کورنی و فونتنل، در شهادتگاه ژاندارک، چشم به جهان گشود.

«وی بی‌آنکه به علم حقوق علاقه داشته باشد به تحصیل آن پرداخت ولی زود گمشدهٔ خود را در جهان ادب یافت.»** نویسنده‌ای بود سختکوش که هرچند کم نوشت، در میان همان آثار اندک شمار او دو یاسه رمان می‌توان یافت که به‌مثابهٔ منسجم‌ترین رمانهای دوران تحول رمانتیسیم به ناتورالیسم امتیاز خاصی دارند.

گوستاو فلوبر در این دوران گذاری، در میان دو مکتب ادبی رمانتیک و ناتورالیست جای دارد، از یکی متفرع می‌شود و دیگری را صلا می‌دهد، یکی را با دیگری اصلاح می‌کند و کیفیات و صفات هر دو را در آفرینش ادبی خود درهم می‌آمیزد و کمال دستاوردهای هنری

* ملاحظهٔ تناسب مقدمه و حواشی با متن «سالامبو» اجازه نداده است دربارهٔ فلوبر و آثارش تحلیل نقادانهٔ مفصلی در اینجا آورده شود. با این همه کوشش شده است که ویژگیهای عمدهٔ کار این نویسنده تا آنجا که مجال و فرصت و دسترسی به منابع و مأخذ امکان می‌داد به خوانندگان معرفی گردد. شرح حاضر بر مبنای تحلیلی که در «در تاریخ ادبیات فرانسه» اثر گ. لانسون آمده و با استفاده از منابع فرعی دیگر تهیه شده است.

** از «یاس فلسفی» نوشتهٔ دکتر مصطفی رحیمی.

وی از همین جا ناشی می‌شود.

وی خود را رمانتیک می‌خوانده و از نظر پرورش و سلیقه ادبی رمانتیک هم بوده است. هوگو «خدای» او بود. از پیشداوریها و تب و تابهای رمانتیک بری نبود. با ژرژساند دوستی و مکاتبه داشت. به ساده دلی و باخشونت بهیمی کلام، نفرت از بورژوا و بیزاری از زندگی و اخلاق بورژوایی را اندرز می‌داد، درعین‌آنکه خود از حیث عادات و زندگی عملی بسیار بورژوامآب بود. از نخستین نسل رمانتیکهای فرانسه، مفهوم رنگ و شکل، فن دستکاری و گزینش واژه‌ها و اصوات و صور، و از دومین نسل این طایفه، از گوئی و مکتب «هنر برای هنر» غم و اندیشه کمال در آفرینش هنری و صنعت دانشمندانه مقرون به‌وسواس را وام گرفت. واژه‌ها و جمله‌ها را چرخ و اچرخ می‌داد، به‌آوای بلند می‌خواند و تا آنها را به کیفیتی پرمعنی آهنگین نمی‌یافت بر نمی‌گزید.

باین همه از یاد نباید برد که فلور بر هرچند در نیمه اول سده نوزدهم به دنیا آمد، در نیمه دوم آن قرن بلوغ هنری یافت و نخستین رمان خود «مادام بوواری» را که شش سال برای نگارشش رنج برد، در سال ۱۸۵۷ نشر داد.

نیمه اول سده نوزدهم، دوران سلطنت رمانتیسیم در جهان ادب فرانسوی است. در این دوره هرچند واکنش در برابر کلیسا آغاز گشته، هنوز همه چیز رنگ و عنوان مذهب دارد. به جای آیین جاثلیقان، مسیحیت محض می‌نشینند. سوسیالیستهای شیفته مسیح، جمهوریخواهان انجیل پرست وجود دارند و اگر احیاناً شور مذهبی جایش تهی است این خلاء را آیین انساندوستی، عشق به ترقی و صنعت با همان شوق آتشین و حرارت حواریون پر می‌کند.

لیکن در حدود سال ۱۸۵۰، این التهاب روحی جای خود را به نوعی سردی و بیجانی می‌دهد. نسلهای جدید اگر از برگزیدگانند به دانش و اگر از عامه ناسند به کامیابی و رفاه ایمان می‌ورزند. شکل مسلط هنری، دیگر شعر و تغزل و آن صورتهای ادبی که برای بیان «من» و برای توصیف مفاهیم اعتباری و درونگرایانه و عواطف و احساسات فردی و شخصی مناسبترند، نیست. شکل برتر هنری رمان است که برای بیان «جزمن» و مفاهیم عینی و برونگرایانه و جریان واقعیات، براندم‌تر است.

شعارهای پر آب و تاب آزادی، برابری و برادری، در عمل به صورت عنان گسیختگی در استثمار، نابرابری روزافزون اقتصادی و جنگ و ستیز طبقاتی در می‌آید و هنرمندان، خود را در محیطی آلوده به سودجویی و درنده‌خویی و تبدیل افراد انسانی به بردگان فرعون «سرمایه» می‌یابند.

درچنین شرایطی پوزیتیویسم (فلسفه اثباتی) برایمان مذهبی، علایق مادی بر ارزشهای اخلاقی، و مسائل سیاسی بر مسائل اجتماعی تفوق می‌یابد و درعالم هنر، در برابر رمانتیسمی که بیان هنری آیین اصالت فرد ولیبرالیسم است، ناتورالیسم به مثابه بیان هنری پوزیتیویسم ظهور می‌کند.

ناتورالیسم در پایان امپراطوری دوم،* با الهام گرفتن از «مادام بوواری» و نظریات ادبی تن Taine، منقد بنام فرانسوی، و به تأثیر ریشه‌دارتر کارهای بزرگ فیزیولوژیستها و پزشکان و طب تجربی کلود برنار به وجود آمد. استفاده از مدارك و اسناد و یادداشتها، دعوی علمی و توجه به حوادث معمولی و محیطهای توده‌ای سه‌خصلت اساسی این مکتب ادبی به‌شمار می‌روند. ناتورالیسم، وقایع‌نگاری و علم الامراض را به جای تحلیل روانی می‌نشانند و مواد و مصالحی به کار می‌برد که صلابت و خشونت بیشتری دارند و ظاهراً به اثر کیفیت واقع‌بینانه بیشتری می‌بخشند. با این وصف ناتورالیسم با همه وسواسی که در وصف جزئیات و ریزه کاریها نشان می‌دهد، نه تمام زندگی، بل برشی از آن را می‌نمایاند و حال آنکه رئالیسم با وصفهای تیپیک و اجمالی خود، تمام حقیقت و در صورتی که موفق باشد، واقعیت عصر و زمانه را بیان می‌کند.

فلو بر منکر آن بود که بنیانگذار مکتب ناتورالیسم بوده باشد. در واقع نیز ناتورالیسم از راه گماردن هنر به خدمت دترمینیسم (جبر علی) که بینشی علمی به‌شمار می‌رفت، و به خدمت دموکراسی که بینشی سیاسی بود به آیین «هنر برای هنر» که طریقت ادبی فلو بر بود، خیانت می‌ورزید.

تعبیر «هنر برای هنر» از راه مسامحه به کار برده شده است. در جامعه طبقاتی هنر دارای خصلتی طبقاتی و جانبدار است. درچنین

* مقصود امپراطوری ناپلئون سوم است که تا سال ۱۸۷۰ ادامه داشت.

می تواند بود نه «هنر برای هنر». تنها این
است که بپذیرد بورژوازی از زندگی واقعی دور می شود و همه پوست
و صورت و تنی از مغز و معنی می گردد. هنرمند از ایفای مسئولیت
خطیری که بر عهده دارد سر باز می زند و با سکوت خود در برابر ستمها
و بدیها به ستمکاران خدمت می کند. فلور خود مثال زنده این حقیقت
است که شاهد مظالم پایان دوران «کمون» بود و با این همه «حتی یک
سطر برای جلوگیری از این ستمها ننوشت.»*

فلور به گوتیه و بودلر سخت نزدیک است. وی تشنه غرابت،
عظمت، کیفیات نامأنوس و غیر بومی است. مانند دیگر نمایندگان
برجسته مکتب «هنر برای هنر» از توصیف هنری جامعه ای که پسند
طبعش نیست، رنج می برد و در تنفر شدید نسبت به ارزشهای
بورژوازی با آنان انباز است. کلمات تشنج آوری که در نامه خود به
دوستش لویی بویلپه می نویسد، در حقیقت انعکاس رعب انگیز قرن
است: «مسئلهها، ملینها، جوشانندهها، امالهها، تب، صرع، سه شب
بیخوابی، زدگی و صف ناپذیر از بورژوا و غیره و غیره: این هفته ای
است که من گذرانده ام، آقای عزیز**».

«هنر برای هنر» در برابر هنر برای پول، «هنر محض» در برابر
ابتدال بازاری، پناهگاه هنرمندانی بود که از نومیدی و سرخوردگی
خرده بورژوازی سرشار بودند. فلور که فرزند جراحی بود، بیشتر
عمر خویش را در ملک خود واقع در کرواسه نزدیک روئن گذراند و
به مسامحه می توان گفت که از آن عزلتگاه برای خود «برج عاج» می-
ساخت. گفتم «به مسامحه» زیرا فلور به خلاف شاگرد پر حرارت خود
آل میر بورژ Elémir Bourges از زندگی استعفا نکرد و در گوشه عزلت
با بیزاری از هر چه در جهان است تنها در گفت و شنود با رفتگان
بسنده نکرد تا از آنان هیچانات هنری و شور فلسفی بطلبد. بلکه به
خلاف آن نویسنده گوشه گیر، که تنها با کتاب سروکار داشت،
چشمبان خویش را به روی زندگی گشوده می داشت. هنر تلطف شده
و منزله او تنها از خواندن مایه نمی گرفت، از تجارب زندگی نیز خویش
می یافت. یاری فلور بر آثار خود را برای «چند دوست برگزیده ناشناس»

* از «یاسی فلسفی» نقل از ژان پل سارتر.
** از «رئالیزم و ضد رئالیزم» نوشته دکتر میترا.

خویش می‌خواند و معیار کامیابی به عقیده او نه اقبال عامه بل قبول همین یاران نخبه بود.

انشعاب فلوبر از رمانتیسم به چه کیفیت بود و چه راهی را پیمود؟ وی پیش از هر چیز احساس کرد که باید نیروی خیال خویش را لگام زند و رام سازد. پس خود را در مکتب سختگیر طبیعت جای داد. با سرب‌راهی و حوصله و شکیبایی به سواد برداشتن از آن همت گماشت. کوشید تا خود را از اثرش بر کنار نگه دارد و جز از راه مهارت و استادی در صنعت آفرینش، در آن عرض وجود نکند. جویای آن گشت که رمانهایش برون‌گرا و «تأثیرناپذیر» باشند و هرگاه موردی برای تأثر و هیجان و رحم و شفقت پیدا شود، در برانگیختن آن جبر و فشار مستقیم نویسنده دخیل نگردد بلکه این همدردی از خود امور و حوادث داستان برخیزد. بدین منوال، دیگر رمان، تعاطی احساسات فردی نویسنده و بازیچه هوس و تفنن او نیست، بلکه آینه روح انسانی و پرده‌ای از زندگی اوست یا به تعبیر کاملتر «پرتو نگارین جهان هستی است در اندیشه آدمی» از راه این نظریه‌ها فلوبر محسوساً به آیین کلاسیک نزدیک می‌شود و «تأثیرناپذیری» او به «عقل و خرد» سده هفدهم سخت شباهت می‌یابد. هر چند این کیفیت تنها در شکل و در طرز کار فلوبر دیده می‌شود. زیرا پس از تحلیل نوشته‌هایش، پیوسته وی را با تمام وجودش، با عواطف و شمهوات و آلامش، در اثرش می‌توان یافت. این هست که در آثارش پنهان است و آشکارا و روی بساط نیست. لیکن کوشش او در این راه آنست که به حقیقت عینی و کلی برسد و از این نظر به کلاسیکها نزدیک می‌شود و بستگی می‌یابد و در برابر رمانتیکها قرار می‌گیرد. این کوشش از آن جهت شایسته ستایش است که فلوبر از لحاظ پرورش و محیط معاشرت و سلیقه، رمانتیک است و برای آنکه از زیر تأثیر این محیط بیرون آید، باید تلاش بیشتری بکند. در عین حال تجلیات شخصیت او در آثارش معذور است از این باب که هنرمند واقعی در جهان نیست که بتواند و بخواهد واقعاً منش خود را خنثی و تجربه شخصی و باطنی فراورده و اکنشهای نیروی احساس خود را منتفی کند. در کلیه تصوراتی که به یاری شیوه‌ای علمی نتوان شدیداً در ضیاطشان آورد، سهمی از خیال، هیجان و تأثر و اراده شخصی رخنه می‌کند.

اینک راه و رسم فلوبر را در آثارش دنبال کنیم.

چنانکه اشاره رفت، نخستین رمان اوزیر عنوان «مادام بوواری» در سال ۱۸۵۷ نشر یافت. این اثری است که مشاهده‌ای بسیار دقیق و فشرده در بردارد و به صورتی درعین حال پرتالو و ساده و بی‌پیرایه درآمده است. واقع‌بینی فلوبر در این کار هنری به هیچ وجه سواد برداری کورکورانه و مبتذل از ظواهر و قشریات نیست. همه پرسوناژهای او چنان باشکیب و حوصله بررسی شده‌اند که نویسنده درعین برجسته ساختن جمله ریزه‌کاریهای فردیت آنان، خصایص باطنی و وجوه امتیاز و ویژگیهای ناپیدایی را که از آنان تپه‌هایی نیرومند و قابل درک می‌آفریند برون می‌کشد. این اثر در زمان انتشار، خشن و وحشیانه و بهیمی جلوه کرد و به مثابه کتابی منافی عفت به محاکمه کشیده شد. لیکن در مجموع جز داستانی قوی و ناخوش-فرجام و شوم نیست. هرچند فلوبر از اندرزهای اخلاقی و انفجارهای احساساتی پرهیز داشته، نفس داستان زندگی چهره‌های رمان، که با خونسردی در برابر ما به نمایش گذاشته شده، انگیزه رحم و شفقت است و سرانجام درس عبرتی نیز از آن حاصل می‌شود. این درس عبرت همان خطر خیال‌پروری رمانتیک، و دوری از واقعیت و پرواز گرفتن در جهان رؤیاهای فریبنده است. خواننده می‌بیند که سوداهای خام تغزلی، شور و هیجانهای مقرون به ابهام، چون به دست ارواح عامی در جریان زندگی وارد شوند، چه کیفیات منافی اخلاق و چه شقوقطها و سیه‌روزیهای رذیلی می‌توانند پدید آورند. این همان خطری است که دختران و پسران ناپخته و زنان جوان نافرخته ما را از راه داستانهای بازاری مجله‌ها تهدید می‌کند، داستانهایی که در آنها آرزوهای خام به طرزی معجزآسا برآورده می‌شوند و در ارواح خیال‌باف بی‌تجربه آسانی جوی، امیدهایی هلاکت‌بار می‌پروراند. رمانتیسیم درمان ناپذیری که در طبع فلوبر سرشته است، تحلیل او را نافذتر و مطمئن‌تر ساخته است. زیرا وی آنچنان بیماری را در «مادام بوواری» وصف کرده که خود از عارضه‌هایش مصون نبوده است. بیماران مبتلا به تب رمانتیک او شایسته‌اند که اندکی رحم و شفقت از جانب خواننده نصیب برند. نیشخند بیرحمانه نگارنده تنها متوجه کسانی می‌شود که از زندگی کیفر نمی‌بینند و در سفیدی و پستی خویش می‌شکفند و بارور می‌شوند.

«مادام بوواری» رمان تنهایی گفته‌اند. قهرمان آن، همه رشته‌ها

رامیان خود و واقعیت می گسلد. آنچه آتش عشق می نامد هوس است و آنچه «زندگی» می پندارد سرابی است از زندگی، نه خود آن. «مادام بوواری» داستان کسانی است که طغیانشان، عشقشان و زندگیشان کم مایه و بی نیرو و خام است. داستان ابتذال یعنی تشریح ابتذال و محکومیت آن است. مادام بوواری از محیط خود دلزده است و می خواهد از آن بگریزد، ولی گریزگاه او راهی به دیار روشنی نیست، منفذی است به اتاق دربسته ای دیگر. از این نظر بسیاری از مردم فرانسه زمان فلور را در روحيات این زن می توان دید*». از این باب «مادام بوواری» در زمره آثار درمی آید که لب و جوهر و واقعیت عصر و زمانه خود یا لا اقل قشر وسیعی از مردم عصر و زمانه خود را بیان می کند.

تأثیری که «پرورش احساساتی**» (۱۸۶۹) به جا می گذارد تیره تر و مه آلودتر است. «مادام بوواری» از راه تشنجهای عاطفی و شهوی و مرگ زن قهرمان آن، عظمت حزن انگیزی می یافت. لیکن در اینجا دیگر چیزی که حائز عظمت باشد وجود ندارد، بلکه گرایش کند و روزافزون یک روح است به سوی ابتذال و حقارت، به علت جریان زندگی. قهرمان کتاب مردی معمولی و سست و زبون است که به زندگی سودایی رؤیای بیست سالگی نمی رسد و بایک سلسله تجربه های مبتذل، اندک اندک از قله آمال بلند پروازانه فرود می آید و همه رؤیاهای طلایش محو و نابود می گردد. عمق و کیفیت حزن آلود اثر در همین سپری شدن زندگی است که اتفاقی در آن روی نمی دهد، دفن نهایی جمله امیدواریهای روزگار جوانی در زندگی ساده لوحانه، احمقانه و یکنواخت بورژوازی یکی از شهرکهای فرانسه است. و از این جمله چه به جا می ماند؟ یک خاطره، آن هم نه خاطره سعادت و فرخندگی، بل یاد بود اراده بی ثبات و بی اثر و همت قاصر. لیکن همین یاد نخستین فوران عصا بلوغ کافی است که روح را جاودانه شاد و خندان منور می سازد.

نخستین قصه از «سه قصه***» ای که فلور در سال ۱۸۷۷ نشر

* از «یاس فلسفی».

** Education Sentimentale، اثر دیگری است از فلور.

*** Les Trois Contes.

داد باز جز آن گیز است، لیکن به کیفیتی رقیقتر و لطیفتر. قهرمان داستان «دل ساده»^{*} یک کلفت بینوای شهرستان است. اثر، از بی پیرایگی، نیرومند و هنر ظریفی برخوردار است. در حوادث و وقایع بی اهمیت، در فقر مطلق معنوی موضوع، در غرابت یا کیفیت ساده لوحانه تظاهرات عاطفی، پیوسته نیکی و مهربانی دلی که جز دوست داشتن و خود را نیاز کردن چیزی نمی داند جلوه گر می شود؛ همراه پدیده هایی مسکنت بار و خنده آور همواره چیزی سترگ و اثر بخش بر ما آشکار می گردد و این دو کیفیت انفعالی که ملازم یکدیگر در خواننده پدید می آیند، حلاوتی ارزانی می دارند که در جای دیگر نمی توان سراغ گرفت.

در مقابل این بررسیهای واقع بینانه زندگی معاصر، فلور بر کوششهای شگرف و جسورانه ای برای بازسازی روزگار باستان نشان می دهد. گویی برای گریختن از قرنی که هیچ چیز زیبا به هنرمند عرضه نمی دارد - زیرا فلور بر چشم خود را در برابر قهرمانیها و حماسه معجز آسای بلانکیستها و کمونارها که به «جنگ ستاره ها» رفته بودند فرو می بندد! - به دامن گذشته و به مامن تاریخ پناه می برد. «افسانه سن ژولین مهمان نواز»^{**} و «هیرو دیا»^{***} که در «سه قصه» گنجانیده شده اند «وسوسه سنت آنتوان»^{***} (۱۸۷۴) و به ویژه رمان کارتازی «سالامبو» (۱۸۶۲) محصول این مساعی پر ارزش فلور برند. در واقع بین دو بهره از کار فلور بر تناقضی وجود ندارد. وی همان شیوه های رمان امروزی را درباره روزگار باستان به کار بسته است. تنها این هست که چون در این زمینه مشاهده مستقیم ممتنع و متعذر بوده، بررسی مدارک و اسنادی که اجازه می داده اند واقعیت محو گشته،

*Le Coeur Simple.

**Saint Julien l'Hospitalier قدیسی که خصوصاً در اسپانیا و صقلیه

(سیسیل) تقدیس می شود و درباره او تنها افسانه هایی بر سر زبانهاست. سالروزش در ۲۹ ژانویه است.

***Hérodias ، همسر هیرو دیوس فیلیپوس و هیرو دیوس آنتیپاس،

رجوع به شرح اعلام شود.

***Tentation de Saint Antoine ، سنت آنتوان (۳۶۵ - ۲۵۱)

زاهد و راهبی بود از سرزمین «تبائید» (Thébaïde) یا مصر علیا که در برابر وسوسه های بسیاری کف نفس نشان داد و زاهدان و گوشه نشینان و راهبان پس از او در صحرای مصر رو به فزونی نهادند. سالروزش ۱۷ ژانویه است.

باز ساخته شود، به جای آن نشسته است.

اضغاث و احلام «وسوسه سنت آنتوان» تماماً و از سر تا بن از بررسی بردبارانه مدارك تاريخی بیرون کشیده شده، برودت اثر و خستگی که به جا می‌گذارد درست ناشی از همین امر است. مصنف، خود را تا آخرین حد امکان بیرون از زندگی عصر خویش قرار داده و بر آن همت گماشته که هر گونه تصور ذهنی، هر گونه بینش و نظر فلسفی، اخلاقی یا مذهبی را که می‌توانست به این کابوس مشعشع و دلپذیر جهت و معنی و دامنه‌ای بدهد، حذف کند. اینکه کامیاب شده است یا نه، مسئله دیگری است. آنچه مسلم است کار نویسنده جنبه عینی و برونگرایانه دارد، نه ذهنی و درونگرایانه. لیکن فلو بر بیش از آنچه خود گمان برده باشد در عصر و زمانه خویش به جا مانده است. کشف و الهام تاریخی او در عین حال يك نمایش رمزی و نموداری است. پیروزی جوهر فرد و یاخته که اثر فلو بر سرانجام به آن می‌پردازد خصوصیت و ممیزه تمدن سده چهارم نیست، فرجام رشد و تکامل فلسفی و علمی بشریت به کیفیتی است که شاعران در پایان سده نوزدهم درك می‌کردند. با این همه چنین می‌نماید که فلو بر خود به این نکته التفات نکرده و صمیمانه کوشیده است تا خویش را تماماً از اثرش منتزع کند و همین کوشش، اثر را سرد و عاری از آن روحی ساخته است که به «افسانه قرون» و «یکتورهوگو جان می‌بخشیده است».

به همین منوال فرق است میان رنگ تاریخی «سالامبو» و رنگ محلی رمانتیکها. اینکه باستان‌شناسان، این داستان را چگونه ارزیابی می‌کنند بر ما معلوم نیست. آنچه مسلم است «سالامبو» نه رمزی است نه فلسفی، بل جداً و تماماً تاریخی است. فلو بر نخواسته است نکته‌ای و دقیقه‌ای را از پیش خود بیان یا بینش و تصورش را از زندگی در آن وارد کند. وی کوشیده است به این امر پی برد و آن را نشان دهد که مردم کاتار چگونه امکان دارد زیسته باشند. کوشیده است تا رؤیا و کشف خود را با علم و اطلاع وسیعتری تعیین بخشد، نیروی خیال خویش را با هر آنچه به تشکیل شناسایی دقیق و صحیح زندگی کارتازی می‌توانست مدد برساند رهبری و محدود کند، محلها و جمله بقایای هنر پونی را از نزدیک باز بیند، متنهای قدیم و جدید را بررسی کند و تمدنهای مشابه یا همجوار را به مطالعه و

وانگهی، فلوربر دعوی آن نداشت که وظیفه باستانشناسان را برعهده گیرد، بلکه برآن بود که نقش هنرمندان را ایفا کند. وی جمله کمبودها و نقصانهای را که از حیث محدودیت اطلاع درباره تمدن باستانی کارتاژ وجود داشت باسیر در اعصار و قرون واحوال اقوام و نژادها جبران می کرد. در اینجا نکته ای و ویژگی از آداب و رسوم اقوام سامی را که در تورات یاد شده برمی چید، و در آنجا از سنت ترز آویلایی برای تعیین بخشیدن به سالامبوی خلسه آفرید خویش، یاری می گرفت. در پرتو این تلاشهای پرارزش که چهار سال طول کشید «سالامبو» با آن درخشش شگرف خویش همچون «مادام بوواری» نیرومند است. طبیعتاً تحلیل روانی در این داستان تاریخی باطن و عمق کمتری دارد و بیشتر اجمالی است. شهوات که گاهی از حیث آثار، عجیب و غریب یا خود دیو آسایند، در اساس ابتدایینند. به مقتضای موضوع داستان، همه توجه و علاقه به سوی جلوه های بیرونی گرایش می یابد و باین جلوه ها است که آن تمدن باستانی در برابر ما عرض اندام می کند. «سالامبو» از حیث غنای وصفی و قوت و نیروی نمایشی صحنه ها و حوادث، برتر از هر آن چیزی است که در این نوع آزموده باشند.*

شمار اندک آثار فلوربر درباره خود هنرمندگویای حقیقتی است و آن وسواس و مشکل پسندی اوست. این مشکل پسندی ناشی از آن است که فلوربر والاترین تصور را از هنر داشت. هنر مذهب او، داروی درد متافیزیک (ماوراء الطبیعه)، درد فکری و معنوی و فلسفی او، فلسفه وجود و زندگی او بود. به نظر او «نیکی خداوند در ادبیات پایان می یابد»*. تنها از راه هنر است که عقل و اراده به مواضع خود دسترسی می یابند. تنها در هنر است که انسان می تواند بشناسد و بیافریند. در بیرون از هنر جز وهم و خیال و ناتوانی چیزی نیست. تعصب هنری فلوربر، سرمستی و مخموری خیال نیست، تعاطی احساسات و تسری درد هم نیست، آخرین منزل یک اندیشه فلسفی است که به هیچ وجه نخواسته است در شکاکیت بدبینانه بایستد. فلوربر از این راه نیز دفتر عمر عصر رمانتیک را می بندد و ادبیات را به دست رهبری اندیشه نقاد می سپارد.

* چون در مقدمه متن فرانسوی، که در ترجمه حاضر نیز آمده، راجع به «سالامبو بحث مشبعی شده در اینجا به همین مختصر اکتفا می شود.
** از «یاس فلسفی».

نشانه‌های اختصاری

۱۱

Edouard Maynial

۴۰۱

مترجم

۴

قاموس کتاب مقدس ترجمه و تألیف
مسترهاکس امریکایی چاپ بیروت سنه
۱۹۲۸.

قاموس

James P. Boyd, A. M. :

B.D.

Bible Dictionary (Indexed)
(Vest Pocket Series).

تاریخ اسلام از دکتر علی اکبر فیاض چاپ
سوم.

تاریخ اسلام

تاریخ تمدن ویل دورانت (قیصر و
مسیح).

قیصر و مسیح

G. Lanson: Histoire de la
Littérature Française.

لانسون

درباره «سالامبو»

میان «مادام بوواری» و «سالامبو»، میان رمان سترگ تاریخی آذینی و بی پرواترین رمان واقع بینانه، راهی است که کمتر از آنچه می نماید گذار ناپذیر است؛ این راه جز کسانی را که از یگانگی روانی فلوبر و از زندگی ناپیدای اندیشه اش بیخبرند، به حیرت نمی افکند. پیش از هر چیز، نویسنده از خواننده خواستار تلاشی تخیلی است که او را سردرگم می کند. هر قدر «اما بوواری»^{*}، هم امروز نیز احساس واقعیتی زنده و سخت بنیاد را در ذهن ما پدید می آورد، همان قدر سالامبو ابتدا به نظر ما کم واقعی جلوه می کند. این احساس اساساً با خواست فلوبر در مورد بازسازی خود رایانه توجیه می شود که وی را به احیای محیط تاریخی ممتنع الوجودی که مجسم کردتش ضمان کامیابی نویسنده بوده راهبر گشته است تا قهرمان اصلی خویش را در آن جایگزین کند. امروز، زهرخندهای نقادان که ارزش تاریخی و باستان شناسی اثر فلوبر را انکار می کردند به نظر ما به اندازه لجاج فلوبر در دفاع از آن بانیره های امدادی فراوانی از ماخذ و شواهد، کودکانه می نماید. «سالامبو رمانی تاریخی که از روی برگه های یادداشت تحریران نوشته شده باشد نیست، بل رمانی است روان شناسانه که بر بنیاد اندیشه های شاعرانه به نگارش درآمده است.»^{**}

هر کس هر چه می خواهد گفته باشد، اینقدر هست که دختر هامیلکار^{***} در مواردی چند همانند «اما بوواری» به نظر می آید:

* Emma Bovary، قهرمان اصلی داستان مادام بوواری. - م.
* * A. Thibaudet, Gustave Flaubert.

*** مقصود همان سالامبو است. - م.

زندگی سالامبو کمتر از زندگی «اما» بر پایه خیال خام بوواری
 مآبانه پی‌ریزی نشده است، خیال خامی که تصور درست از زندگی
 واقعی را منتفی می‌کند، و خیالپرور را به زیان خودش فریب می‌دهد و
 به ورطه نیستی می‌کشانند. لیکن به جای واقعیات تیره و تاری زندگی
 کم‌مایه بورژوازی که به‌گرد «اما» گوشه‌نشین تاروپودی از مه‌های
 خطرناک می‌تنند، آن خیالپرداز ناتوبه‌کاری که در وجود فلوبر نهفته
 بود، آن خیالپرداز و شاعر، به‌گرد دختر کارتاز*، گوهرهای گرانمایه و
 گل‌های رؤیایا به‌فراوانی افشان ساخت. سالامبو یکی از آن کتابهای
 پرارزشی است که عامه اندک اندک از آن روبرگردانده است و غالباً
 شنیده می‌شود که به‌مثابه چیزی کسالت‌آور و مرده متهمش می‌کنند.
 با این وصف حق این بود که سالامبو خوشایند همه کسانی که فریب
 رؤیای خوش درآنان بی‌اثر نیست، باشد: چه‌هیچ‌چیز از رؤیای این
 سیمای سترگ بی‌روح و بی‌حاصل که فلوبر خواسته است مدارداستانی
 زنده‌اش سازد، و هم پرورتر و خیال‌انگیزتر نیست.

از اینرو، به‌طوری که دیگران نیز به این نکته پی برده‌اند، از سالامبو،
 همچنانکه از مادام بوواری، یک رشته آثار ادبی مایه گرفته‌اند. در
 «اشعار پاراناسی**» و در اشعار به‌سبک سمبولیسم**، اخلاف و پیروان
 او کم نیستند، در «هرودیا» اثر مالارمه، همچنانکه در «پارک‌جوان»
 اثر والر، بااطمینان بیشتری می‌توان به‌سراغ این زاد و رود رفت و
 بازش یافت تا در رمانهای بیشماری که در پایان سده نوزدهم درباره

* مقصود همان سالامبو است. - م.

** Poésie Parnassienne، پاراناس Parnasse به یونانی Parnassos

از کوه‌های یونان است و به‌آپولون Apollon پسر زئوس Zeus خدای خدایان
 یونان که ایزد روشنایی و هنر و علم غیب است، اختصاص دارد و از اینرو مجازاً به
 شعر و شاعران اطلاق می‌شود. پاراناسی در جهان ادب به‌شاعرانی گفته می‌شود که
 از سال ۱۸۵۰ به‌این‌سو در برابر شعر غنایی رمانتیک واکنش نشان دادند. خصیلت
 عمومی این مکتب احترام به‌هنر، شیفتگی نسبت به‌کمال شکل هنری و فصاحت و
 زیبایی بیان هنری است. - م.

*** Poésie Symboliste، جنبش ادبی که در حدود سال ۱۸۸۵ نشأت یافته

و شاعرانی را دربر گرفته که نسبت به‌کمال مطلوب زیباپرستی مکتب «هنر برای هنر»
 واکنش نشان می‌دهند تا با مفهوم رمزی واژه‌ها و به‌تأثیر آهنگ آنها باریکترین
 انفعالات روحی را تلقین کنند. ویژگی آن، علاقه به‌حالات باطنی و مکنونات: سر،
 رؤیا و رمز است. - م.

روزگاران باستان نوشته شده و پیرو مکتب اسکندریه، یونان یا بیزانسند.

سفر فلوبر به شرق، کوششی برای فرار بود، فراری که سر نگرفت، چه با رمان «مادام بوواری» بار دیگر در آغوش واقعیت زندگی اش افکند. رمان دومش «سالامبو»، تلاش دیگری برای گریز، گریز به جهان پریانی رؤیای شاعرانه بود و این بار تلاش او را می توان قرین کامیابی شمرد.

اگر گفته آرسن هوسی Arsène Houssaye را باور کنیم، تئوفیل گوتیه بود که موضوع سالامبو را، آن هم بلافاصله پس از نگارش مادام بوواری به فلوبر تلقین کرد. در واقع، هم از آن روزگار، فلوبر «از چیزهای زشت و محیطهای ناهنجار بیزار» بود، و از اندیشه چندسالی «در عالمی پرفروشنکوه و دور از جهان امروزی» زیستن دلشاد می گشت.

انشای نخستین روایت رمانش را، که عنوان آن کارتاژ Carthage و نام قهرمان زن آن پیرا Pyrrha بود، اول سپتامبر سال ۱۸۵۷ به دست گرفت. لیکن همتش زود سستی پذیرفت؛ آنچه نوشته بود به چشمش دروغین نمود، حسرت شرق را در دل احساس کرد، و در اوایل سال ۱۸۵۸، طرح بازگشت به افریقایه را در سر پرورد، تادر همان جاهایی که می خواست احیاشان کند، الهامش را جان بخشید. سفرش به الجزیره و تونس در حدود دو ماه از ۱۶ آوریل تا ۶ ژوئن طول کشید. در بازگشت به کروآسه، طرح رمانش را از نو دستکاری کرد و عنوان نهاییش را برگزید و فصل نخستین را به رشته نگارش درآورد. آفرینش سالامبورا چون تکوین مادام بوواری، در سلسله مکاتیب نویسنده، از ماه اوت سال ۱۸۵۸ تا ماه آوریل سال ۱۸۶۲، گام به گام می توان دنبال کرد. محرمان دم دست فلوبر عبارتند از ارنست فیدو Ernest Feydeau بویله Bouilhet، دوپلان Duplan، برادران گنکور Les Goncourt. برای تحصیل مدارک و اسناد، بررسیها و پژوهشهای اوزیاد و قرین دقت فراوان است. گاهگاه دلسرد می شود و می گوید که «تامغز استخوان خسته» است. بافیدو این راز را در میان می نهد که «کمتر کسانی حدس خواهند زد که برای دست زدن به

احیای کارتاژ چه‌مایه غم به‌دل راه باید داد.»
سالامبو که در ازای ده هزار فرانک حق تصنیف به‌میشل لوی Michel Lévy ناشر واگذار شده، در ماه نوامبر سال ۱۸۶۲ در بساط کتابفروشیها عرضه می‌گردد. فلور با الهام گرفتن از اندرزهای بوییله و باردو Bardoux با دقت فراوان، متن سالامبو را، روی پاکت‌نویسی که داده بود پرايش تهیه کنند، از نو مرور می‌کند. دستنویس رمان، احتمالاً در ماه آوریل سال ۱۸۶۲، در خانه برادران گنکور خوانده شده بود.

فلور در مواردی چند نیت خویش را در نگارش این رمان بیان کرده‌است. وی به سنت‌بوو Sainte-Beuve چنین نوشت: «از به کار بستن شیوه‌های رمان امروزی در مورد روزگار باستان قصدم این بود که سرابی را ثبات و قرار بخشم.» در پایان سفر پیش از نگارش سالامبو بود که وی این جمله‌های دعایی معروف و مهیج را نوشت: «بگذار تاهمه کارمایه‌های طبیعت که به‌دعا خواسته‌ام، در وجودم رخنه کنند و از کتابم بردمند. قدرت هیجان هنری بهره‌من باد! احیای روزگار گذشته، بهره‌من باد! بهره‌من باد! درعین آفرینش زیبا، زنده و واقعی باید آفرید. خدایا بر همت من رحم آور. ای پروردگار جانها، مرا نیرو بخش - و امید هم!»

شاید نگارش هیچ کتابی بیش از همین «احیای روزگار گذشته» که فلور خواسته بود آنرا به صورت آنچنان آفرینش هیجان‌انگیز هنری درآورد، دغدغه خاطر در ضمیر وی برنینگخت. از اینرو، نه تنها اندیشه آنرا از خلال طرح‌هایی چنددنبال، بلکه علاوه بر آن متنش را در پاکت‌نویسی که هرگز به‌مثابه نسخه نهایی نمی‌شمرد، با مداومتی خستگی‌ناپذیر حكا و اصلاح کرد. چند هفته پس از آنکه تالیتمت را در پایان رمانش کشیده بود، به بانویی از دوستانش چنین نوشت: «باور می‌کنید که هنوز سرگرم حذف کلمات مکرر و تغییر نام‌هایی هستم که درست به کار نرفته‌اند؟ از خستگی و ملال به‌جان آمده‌ام!» سالامبو از همان ۲۴ ماه آوریل به پایان رسیده بود، و فلور در ماه سپتامبر هنوز در دستنویس آن به‌دیده انتقاد می‌نگریست و او عطف‌هایی را که زیاده فراوان بودند برمی‌گرفت، خط‌هایی را که با وجود هشیاری از دستش در رفته بود حذف می‌کرد، «و دستور دستورها و لغتنامه فرهنگستان بر بالینش بود که به خواب می‌رفت.» وی در پایان ماه اکتبر، نمونه‌پ

های چاپی را تصحیح می کند، «درحالی که، با یافتن غفلتها و خطاهای سفیهانه بسیاری در اثر خویش، از خشم درصندلی خودازجا می پرد»؛ و «ناراحتیهای حاصل از کلمه ای که باید تغییر دهد» از خواب باز می دارد.

از این رو دستنویس نهایی سالامبو قلم خورده ترین همه دستنویسهای فلوربراست: «این دستنویس مرکب است از ۲۴ ورقه کاغذ معروف به مشقی به قطع بزرگ ~~پاپا~~ پاپا کنویس که بد نوشته شده و اصلاحات متعدد خطاهایی که هنگام رونویس روی داده و هزاران حک و اصلاح تازه متن را در بردارد، شامل ۴۹۴ ورقه است.

«سالامبو» همینکه در ۲۴ ماه نوامبر سال ۱۸۶۲ به فروش گذاشته شد، به یکجا جنبش کنجکاوانه پردامنه ای در میان خوانندگان و بحثهای حادی در میان عده ای از نقادان برانگیخت.

فلوربر در ماه ژانویه سال ۱۸۶۳ به دوست روزگار کودکش، مادام گوستاو دوموپاسان چنین می نوشت: «چون بامن سخن از سالامبو در میان نهاده ای، باید با کمال خوشوقتی به اطلاع دوست خود برسانم که «بانوی کارتازی*» من راه خویش را در محفلهای ادبی می پیماید: ناشر کتاب من روز جمعه چاپ دوم را آگهی می کند. در روزنامه های بزرگ و کوچک از من سخن می رود. درباره من مطالب سفیهانه بسیاری می گویند. برخی از قدرم می کاهند و برخی دیگر مرا می ستایند. مرا «غلام مست» خوانده اند، گفته اند که «هوای آلوده و عفنی» منتشر کرده ام، مرا به شاتوبریان و مارمونتل تشبیه کرده اند، بر من این گناه می نهند که **انستیتو*** را آماج ساخته ام، و بانویی که کتابم را خوانده بود، از یکی از دوستانم پرسیده آیا **تانی** اهریمنی نیست! هان! افتخار ادبی این است... باکی نیست؛ من کتابی برای عده معدودی خواننده نوشته بودم و اکنون حال بر این منوال است که عامه بدان می پردازد.»

در میان این همه نغمه ناساز، آیا فلوربر از رأی موافق **بودلر** خبر

* مقصود همان سالامبو است. - م.

** ظاهراً همان انستیتوی فرانسه یعنی جامعه فرهنگستانهای پنجگانه زیر است: فرهنگستان فرانسه، فرهنگستان کتیبه ها و ادبیات، فرهنگستان علوم، فرهنگستان هنرهای زیبا و فرهنگستان علوم اخلاقی و سیاسی. - م.

یافته است؟ آن شاعر به پوله - مالا سی Poulet Malassis چنین نوشته بود: «یک چاپ دوهزار نسخه‌ای دوروزه به فروش رفته. نتیجه مثبت است. کتابی است زیبا و آکنده از عیب... آنچه فلوبر نگاشته تنها از خود او برمی‌آمده است که بنگارد.»

لیکن معایبی که هنرمندی چون بودلر می‌توانست در قبال آنها حساس باشد و فلوبر خود نیز آنها را احساس می‌کرد، همانهایی نیستند که تندترین حملات انتقادی را متوجه سالامبو ساختند. به رغم اعتراضات مصنف، کتاب اورمانی تاریخی شمرده شد و به همین عنوان درباره آن داوری کردند؛ واقعیت داشتن حوادث داستان را منکر شدند، مآخذ و منابع و مدارک باستانشناسی را محل گفتگو شناختند و تفننی را که در بازسازی روزگار باستان به کار رفته بود برملا ساختند. سن - رنه تایاندیه Saint - René Taillandier در «مجله دو جهان Revue des Deux Mondes»، ژول لووالوآ Jules Levallois در «نظر ملی» Opinion National، کلاوو Claveau در «مجله معاصر» Revue Contemporaine، آلسید - دوزولیه Alcide Dusolier در «مجله فرانسوی» Revue Française، به مخالفت با تفنن، فریاد اعتراض برمی‌داشتند، از این گله‌ساز می‌کردند که رمان نویسی جرأت کند و خود را به مثابه مورخ و تحریری عرضه دارد. بیخبری خودشان را از حوادث و زندگی کارتاژبها نه ساختند و فلوبر را از اینکه خواسته است معدوم را بررسی و از نو زنده کند سرزنش کردند.* «تنها ژرژساند و کوویلیه - فلوری Cuvillier - Fleury، و این آخری در «جریده مناظرات» Journal des Débats - این شهامت را داشتند که تصدیق کنند تحقیق درباره درستی و نادرستی مطالب از نظر باستانشناسی ربطی به مسئله هنر ندارد، و اگر وصف، زیبا و خوب باشد، همان کافی است.»

صریحترین و همچنین نیشدارترین انتقادات، انتقاداتی که، بیشتر از آن دیگرها، فلوبر را برانگیخت، یکی به قلم دوستش سنت - ذبوو در مجله «کنستیتوسیونل» Constitutionnel، و دیگری به خامه مردی ناشناس، فروئر Froehner باستانشناس، در «مجله معاصر»

* Descharmes et Dumesnil, Autour de Flaubert.

نشر یافت. اینها تنها انتقاداتی هستند که فلوبر رنج پاسخ گفتن مفصل به آنها را در دو نامه معروفش به خود هموار ساخت*.

این دو منقد سرنوشتی نسبتاً متفاوت داشتند. فلوبر هنگام جواب گفتن به سنت-بوو، حرمت هنر را به استواری رعایت کرده و لحن دوستانه‌ای به کار برده است که مناسبات شخصی او با نقاد نامدار و قدر و منزلتی که در دوستی برایش می‌شناخت آن را توجیه می‌کند. از این رو سنت-بوو این پاسخ را با ~~لحن~~ قبول مؤدبانه و مخلصانه‌ای پذیره شد. نامه فلوبر در ضمیمه کتاب سالامبو چاپ بنگاه نشریاتی «دوشنبه‌های نو» Nouveaux Lundis که در آن مقاله مجله «کنستیتوسیونل» نیز آمده به طبع رسیده است و چنین می‌نماید که واقعه روابط دو نویسنده را اصلاً تیره نساخته باشد.

در محاجه با فرونر، لحن از هر دو جانب لحن جدل تند و نیشداری است. فرونر نگارنده سالامبو را متهم ساخته بود که از بی‌اطلاعی عامه سود جسته و جهانی محو گشته را به صورتی دروغین از نو برایش ساخته و پرداخته و در این زمان که می‌بایستی «کارتاژی-چینی‌گری» اش نام می‌داد، زینتی کالای چینی و کارتازی را به یک اندازه گنجانده است. فلوبر به اعتراض تندی برمی‌خیزد و به توبه خویش فرونر را به بیخبری و بداندیشی متهم می‌کند. پاسخ فلوبر پیاپی در «نظر ملی» و در «مجله معاصر» نشر یافت؛ فرونر در همین نشریات با ترش‌گفتاری جواب داد و در این جواب، انتقادات پیشین خویش را تأکید و زمان نویسنده را به آن تهدید کرد که «بنای اثرش را تا آخرین سنگی که در آن به کار رفته ویران کند». سخن آخر با فلوبر بود که در «نظر ملی» طی نامه دیگری که ظاهراً فرونر نباید به آن پاسخ داده باشد هم‌واردخواهی او را پذیرفت.

برای آنکه بر حدت این جدل و مقامی که در آن روزگار در مسائل روز یافت، گواهی آورده باشیم، اضافه می‌کنیم که نشر «آثار ادبی» عامیانه تمام و کمالی-مانند تقلیدهای مسخره‌آمیز از کتاب سالامبو، ترانه‌ها، اپرت‌ها، کاریکاتورها-در حول و حوش آن مناظره، درج‌راید کوچک به راه افتاد.

در آن هنگام که تئاتر «پاله-روایال» نمایشنامه مسخره

* این دو نامه زیر عنوان ضمیمه در چاپ حاضر آمده است. - م.

«فلوالمبو» Folammbo یا «غرایب کارتاز» Locasseries Carthaginoises را که در آن، زنان در بالماسکه به طرز سالامبو ملبس بودند و واعظان ایام پرهیز مسیحیان به روی منبر، بی عفا فی دختر هامیلکار را برملا می کردند، نشانه هایی کمتر دوپهلو و تجلیلهایی صمیمانه تر به فلور بر امکان می دادند که حد و اندازه افتخارش را بسنجد.

این نشانه ها کدام بودند؟ برلیوز که برای روی صحنه آوردن اپرای خویش به نام «ترویا ییها در کارتاز» Les Troyens à Carthage بانگارنده سالامبو رای می زد؛ پیشنهادهای ترجمه؛ تئوفیل گوتیه که به کار تنظیم يك قطعه اپرا از روی رمان سالامبو دست زده بود، اپرایی که موسیقی آنرا وردی می بایستی بنویسد. این طرح اخیر به ثمر نرسید. لیکن کامیل دولوکل Camille du Locle، اجرای همین طرح را، در حالی که در فکر گوتیه تغییرهایی ژرف داد، به سود خود به دست گرفت و اپرایی که ترتیب آوازهای آنرا ریه Reyer نوشته بود نخست بار در ۱۰ فوریه ۱۸۹۰ در شهر بروکسل، در «تئاتر دولامونه» Théâtre de la Monnaie به نمایش گذاشته شد و پس از آن در سال ۱۸۹۲ در «اپرای پاریس» از نو به نمایش در آمد.

درباره هنر شگفتی انگیز آهنگین و موزون بودن کلام در نزد فلور چیزی را ناگفته نگذاشته اند.

این هنر، در هیچ جا، با قطعیت بیشتری از آنچه در «سالامبو» دیده می شود اثر وجودی خویش را ظاهر نمی سازد. در میان جمله محاسن آن نویسنده بزرگ، این یکی کمتر از همه طبیعی و کمتر از همه خود به خودی است، هنری است که وی به مرور زمان و به زور کار و تلاشهای ارادی کسب کرده است. از همان سال ۱۸۶۲، ژول کلارسی Jules Claretie در یکی از پاورقیهای نشریه «زمانه» Temps داستان نگارش اولیه «سالامبو» و ماجرای خواندن آن را در جمع کوچکی، برای چند تن از دوستان گلچین شده، که طبعاً لویی بویله به در میانشان بوده است، بازمی گفت. فلور داستان «سالامبو» را نخست به گونه نوعی شعر منشور، به صورت يك سلسله بندهای موزون شبیه

«سخنان يك مؤمن*» اثر لامنه نوشته بود. همه عبارات با زیر و بمی که به طرزی ملال آور یکنواخت بود بدین سان با حرف عطف واو آغاز می شد: «و ماتو برخاست . . . و سالامبو پاسخ داد . . . و کارتاز به خواب رفته بود . . . و شیران مصلوب می غریبند . . .» فلوبر، که چون مرده ای رنگ از رخسارش پریده بود، داوری بویلمه را، که بارای قطعی این شیوه غنایی را محکوم می ساخت، شنید. وی دستنویس خویش را برگرفت و با قهرمانی، با سختگیریها و دعویهایی که صفحات قلم خورده، زیر و رو شده، بر سان میدان نبرد شیار خورده، گواه برآند، سراسرش را از نو ساخت و پرداخت.

این حکایت هر چند همه جزئیاتش دارای اعتبار مطلق نیست، نمودار حقیقت است. با آنکه فلوبر چندین صد واو عطف را از متن سالامبو حذف کرده، باز تعداد کثیری از این حرف در آن به جا مانده است؛ لیکن ضمناً در آن بیش از هزار دیگر فلوبر، عبارات آراسته به زیور کمال دیده می شود که همچون اشعار زیبا، زیبایند و همچون پیکرهای خوشتراش، خوش برش، و بنا به تشبیه خود فلوبر صدای پاشنه های پایشان به سان ندای مغرورانهای است و هنگامی که به بانگ بلند خوانده می شوند گویی نغمه و سرود ساز می کنند، عباراتی هستند با گلبانگ فرار و همسازیهای تلفیقی. این عبارات، از آن زمره اند که فلوبر در نزد شاتوبریان و مونتسکیو، دو مصنف دردانه اش تحسین می کرد و خوش داشت که شواهدی چند از آنها بازگوید. از آن عباراتی هستند که در آثار معاصر و دوستش رنان خواه در «دجال**» خواه در «نیایش بر فراز آکروپل***»، از آنها لذت می برد. وی درباره اثر اخیر به مصنف چنین نوشته بود: «چه سبکی! . . . در زبان فرانسسه نثر زیباتری سراغ ندارم. به بانگ بلند بی آنکه خسته شوم آنرا برای خودم می خوانم. عبارت آهنگین شما چون صفوف دسته پان آنته**** Panathénées از پی هم روانند و همچون تارهای بربط به ارتعاش در می آیند.»

* Paroles d'un Croyant.

** Antéchriste.

*** Prière sur l'Acropole.

**** جشنهایی که در آتن به افتخار آتنا Athéna الهه یونانی اندیشه، هنر، دانش و صنعت، دختر زئوس خدای خدایان برگزار می شد. - م.

رده‌های آراسته‌ای از وزنهای همساز، امواج بلند پر نغمه چنگها... این جمله درست همان صورت تشبیهی برازنده سبک فلوبر در سالامبو است. شکل هنری، همواره در نزد وی، به نوعی، همان ارتعاش پر تپش و نمایان اندیشه بوده است. آلفونس دوده که دوست وی بود و بیش از آنچه فلوبر او را تحسین می‌کرد، او بر فلوبر آفرین می‌خواند، هنگامی که وی را «پیوندگاه شاتوبریان و بالزاک» می‌نامید، بسیار زیرکانه و صفش می‌کرد. این جمله توصیفی، برآمیزه مبتذل رمانتیسیم و رئالیسم، که غالباً مقام و منزلت هنر و الهام نویسنده بزرگ را خواسته‌اند به درجه آن تنزل دهند، دلالت نمی‌کند، بلکه می‌خواهد این نکته را بیان کند که چگونه در نزد وی روشنترین و ستوهنده‌ترین جلوه مکاشفه‌آمیز زندگی از ورای پرده جادویی شیوه بیان، به مثابه واقعیتی تازه نمایان می‌گردد. نویسنده بزرگ دیگری به نام اورژن فرومانتن Eugène Fromentin که او نیز بادلهره و تشویش یأس انگیز ناشی از آرزوی نیل به کمال آشنا بود، پس از انتشار «سالامبو» چنین می‌نوشت: «زیبا و پرنیرو، دارای جلوه‌ای خیره‌کننده و وحدت منظر خارق‌العاده‌ای است. شما نقاشی چیره دست و بالاتر از آن، صاحب کشف و الهامی بزرگید، چه بر آن کسی که با رؤیاهای خویش واقعیاتی چنین با روح می‌آفریند و انسان را وامی‌دارد که آنها را باور کند، چه نام باید نهاد؟»

پس چه کسی گفته است کتاب ابزاری است فکری، چه کسی نوشته است: «در جهان، همه چیز برای آن وجود دارد که به کتابی منتهی شود». آیا فلوبر این را گفته و نوشته است؟... این را مالارمه یعنی شاعری نوشته که هنرش بسی مدیون پیروی از سرمشق فلوبر است. همه هنر مالارمه در تفسیر نظریه‌ای است که معاصران فلوبر، لبخند زنان یا با برآشفستگی، بدعتش می‌شمردند و آن اینکه: «پشت سر هم قطار شدن کلمات، سواد روی بیاض، به مثابه چین توری سیه‌فامی است که بیکران* را درون خود جامی دهد.» شاعر همانند کیمیاگر روزگار پیشین است: به یمن افسونی که می‌شناسد از پایگاه انسانی پافرا ترمی نهد. آیا فلوبر نبود که راز دگرگون ساختن ماهیت صور و معانی «این تبدیل لحن ایزدی را که صورت پذیر ساختن آن غایت وجود انسانی است» برای شعر سمبولیست به میراث گذاشت؟

ادوار ماینیال

* مقصود بیکرانی معانی است. - م.

جشن در کوی مگارا، کنار شهر کارتاز، در باغستانهای هامیلکار به پا بود.

سربازانی که در سمیسیل به فرمان هامیلکار بودند^۳، برگزاری سالروز نبرد اریکس را سوری بزرگ می‌آراستند، و از آنجا که خانه خدا غایب بود و شماره ایشان زیاد، به کام دل می‌خوردند و می‌نوشیدند.

فرماندهان، نیم موزه‌های برنزی به‌پا، در خیابان وسط باغ، درون خیمه‌ای ارغوانی با شرابه زرین، که از دیوار آخور گاهها تا نخستین ایوان کاخ کشیده می‌شد، جای گرفته بودند؛ جماعت سربازان به‌زیر درختان پراکنده بودند، در آنجا که بناهای هموار - بام، چرخشتمها، سردابها، انبارها، نانواخانه‌ها و زرادخانه‌هایی چند، با حیاطی برای پیلان، زاغه‌هایی برای ددان و زندانی برای بردگان باز شناخته می‌شد.

انجیر بنان آشپزخانه‌ها را به‌بر می‌گرفتند؛ جنگلی از درختان افراغ* تا به پای خرمنهایی از سبزه دامن می‌گسترده و در آنجا ناربنان میان انبوه بوته‌های سفید پنبه می‌درخشیدند؛ شاخه‌های رز با باری از خوشه‌های انگور، از شاخسار درختان کاج و صنوبر بالا می‌رفتند؛ گلزاری سرشار از گل سرخ به‌زیر درختان چنار شکوفا بود؛ گله به گله به‌روی چمنها، گله‌های سوسن تاب می‌خوردند؛ شنی سیه‌فام،

* Sycomore، رجوع به قاموس ذیل افراغ شود و با Sycamore در B. D. مقایسه گردد. - م.

آمیخته به خاکه مرجان، در گذرگاههای باغ افشانده شده بود، و در وسط، خیابان سرو کاری شده از کران تا کران چنان می نمود که دو رده ستون سبز فام در دو جانب آن به پا داشته باشند.

کاخ که از سنگهای مرمر زرد رگه سرزمین **نومیدیا** ساخته شده بود، در انتهای باغستان، چهار اشکوبه خویش را صفه وار برشالده های فراخی روی هم چیده بود و با پلکان راست و پهن آبنوسش که در زوایای هر پله آن شاخ يك رزمناء شکست خورده دیده می شد، با درهای سرخ رنگی که چلیپایی سیاه به چهار پاره شان بخش کرده بود، با پنجره های شبکه ای مفرغین که از پایین سو، راه بر کژدمان می بست، با چفته ترکه های زرین فامش که از بالاسو روزنه های آن را می گرفت، به چشم سربازان، با آن غنای نامانوس، همچون رخسار هامیلکار پرابهت ورخنه ناپذیر می نمود.

انجمن*، سرای خویش را نامزد ساخته بود تا این سور را در آن به پا دارند؛ از بستر بیماری برخاستگان که در هیکل** **اشمون** می آرمیدند، از سپیده دمان به راه افتاده با چوب پاها، خود را تابه آنجا کشانیده بودند. هر دم کسانی دیگر از راه می رسیدند. از همه گذرگاهها، پیوسته سربازان چون سیلابه هایی که به دریاچه ای می ریزد، سرریز می شدند. غلامان آشپزخانه ها را می دیدی که سراسیمه و نیم برهنه دوان دوان از لابه لای درختان می گذرند؛ غزالان به روی چمنزارها بع بع کنان می گریختند؛ آفتاب فرو می نشست و رایحه لیمو بنان، دمی را که از این جماعت خوی چکان بر می خاست سنگینتر می ساخت.

در آنجا مردانی از همه اقوام از مردم **لیگوریا** و **لوزیتانیا** و **بالتارس** و **سیاهان** و فراریان روم، بودند. در جنب لهجه دهاتی **دوریدیان**، زنگ هجا های **سلتی** که همچون عراده های جنگی پرهیاهویند به گوش می رسید، و بخشهای انتهایی واژه های یونانیان با حروف

* Conseil، مقصود شورای کارقاژاست که عبارت بود از صدتن بر گزیده از میان سیصدتن سناتور که در آغاز، دادگاه گونه ای به شمار می رفت که سرداران در برابرش پاسخگو بودند. این «انجمن سدانه» از سده ششم پیش از میلاد به بعد در جنب مجلس سنا (مجلس اعیان) وجود داشت. (از حواشی ا.م.ا.).

** به معنی «پرستشگاه». رجوع به قاموس کتاب مقدس شود. - م.

بیسدای مردم صحرا که به مثال زوزه شغالان درشت و گوش آزارند
برخورد می کردند. یونانیان از اندام باریک، مصریان از شانه های
بالا رفته، و **کانتابرها** از نرمه های ستر ساقهای پا، باز شناخته
می شدند. مردم **کاریه** مغرورانه پرهای کلاه خود خویش را به این سو
و آن سو می چرخاندند،^۴ کمانگیران **کاپادوکیه** باشیره گیاهان، گل های
درشتی بر تن خویش نقش کرده بودند، و تنی چند از **لودیاییان** که
پیراهنهای زنانه به بر داشتند، کفش راحتی به پا و حلقه های گوشواره
به گوش، ناهار می خوردند. کسانی دیگر که سنگرف به رخساره
مالیده بودند به تندیسهای مرجانی مانده بودند.

آنان به روی بالشچه ها دراز می شدند، به گرد خوانچه های
بزرگ چمباتمه زده به خوردن می نشستند یا خود به روی شکم افتاده
پاره های گوشت را به سوی خویش می کشیدند یا بر آرنجها تکیه
داده، با سکون و آرامش شیران، به هنگام از هم دریدن طعمه، به سیری
می خوردند. دیر آمدگان، سرپا به درختان تکیه داده بر میزهای
کوتاهی که تانیمه قد به زیر سفره های ارغوانی از نظر پنهان بودند
دیده دوخته بودند و نوبت خویش را می بیوسیدند.

از آنجا که آشپزخانه های هامیلکار بسنده نبود، **انجمن**،
غلامان و ظروف و بسترهایی* برای سربازان فرستاده بود؛ و در
وسط باغ، چونانکه در کارزار به هنگام سوزاندن کشتگان، خرمنهایی
از آتشهای فروزان دیده می شد که به روی آنها ورزوهایی را کباب
می کردند. نانهایی که بادیان رومی بر آنها پاشیده بودند در جوار
تکه های درشت پنیر سنگینتر از صفحه های گرد فلزی، و دوستگانی -
های لبریز از شراب و رطلهای گران آب در کنار سبدهای زرین
مشبک پراز گل جای داشتند. شادی آن که سرانجام می توان به کام
دل باده گساری کرد، همه چشمها را گشاده می ساخت: در اینجا و
آنجا، زمزمه سرود و آواز بر می خاست.

ابتدا خوراکیهای مرغ بارب سبز رنگ، در بشقابهایی از گل
رس سرخ که بانقشهای سیاه جان و جلوه گرفته بودند برایشان
آوردند، پس از آن نیز همه انواع صدفهایی را که در کرانه های

* رجوع شود به قاموس کتاب مقدس ذیل «بستر» - م.

کارتاز توان گرد آورده آب پز گندم وجو و باقلا، و حلزون بازیره* را، در دیسپایی کهربایی^۵.

سپس میزها از گوشتهای گوناگون پوشیده شد: از گوزنها باشاخهایشان، از طاووسها باپرهايشان، از گوسفندهای درسته که در شراب شیرین پخته شده بودند، از رانهای کره شتران و گاو میشان، از خارپشتهای **گاروم**** پرورده، از زنجیرههای سرخ شده و موشهای صحرائی شکرپز. در کاسههای چوبین **تامراپانی***** تکه‌های درشت چربی در میان زعفران شناور بود. همه خوراکیها سرشار بود از آب نمک، دنبلان کوهی و انقوزه. هر مهابی از میوه‌ها به روی شیرینیهای انگبینی فرو می ریخت، و خوراکیهای کارتازی منفور دیگر اقوام، یعنی چندتایی از آن سگهای ریز شکم گنده و موگلی نیز که با تفاله زیتون پرورده شان می کردند، از یاد نرفته بود. تازگی خوراکیهای نوظهور، آزمندی شمبارگان را بر می انگیخت. **گلیائیان** باموهای فراهم آمده برفرق سر، هندوانه‌ها و لیموها را از دست یکدیگر می ربودند و با پوست به دندان می کشیدند. سیاهانی که به عمر خویش ملخ دریایی ندیده بودند بانیشهای سرخ آنها چهره خود را می شخودند. اما یونانیان ریش تراشیده سفیدتر از مرمر، پوست و تفاله درون بشقاب خویش را پشت سر خود می ریختند، در حالی که شبانان **بروتیوم**، پوست گرگ به تن، سر درون غذای خویش فرو برده بودند خموشانه آن را می بلعیدند.

هوا تاریک شد. چادری را که برفراز خیابان سرو کاری شده

* **Cumin** (کیمیون)، رجوع شود به **B. D.** ذیل **Cummin** و قیاس شود با «زیره» در قاموس. - ۴۰.

پلینی در «تاریخ طبیعی» **Historire Naturelle** خود از این دانه‌های معطر که به عنوان ادویه به کار می رود یاد کرده است. ا. م.

•• **Hérissos au Garum** پلینی این چاشنی گرانبها را که «نوعی نمکسود تهیه شده با اندرون ماهیان است که در آب نمک خیسانده و تخمیر شده باشد» وصف کرده است. ا. م.

*** **Tamrapanni** ، اگر این اسم را فلور از خود نساخته باشد می توان آن را تصحیف **Tamraparni** ، که همان **Taprobane** یونانیان و رومیان است شمرد و فلور **Taprobane** را در جای دیگر همین کتاب به کار برده و تصور کرده اند که مقصود از آن جزیره سیلان باشد. ا. م.

گسترده بود برداشتند و مشعلهایی آوردند.

انوار لرزان نفت فروزان در ظرفهایی از سنگ سماق، میمونهایی را که نذر ماه* شده بودند، برفراز درختان سدر می- ترسانید. میمونها فریاد برکشیدند و این، سربازان را به وجد آورد. شعله‌هایی دراز به روی زره‌های مفرغین می‌لرزید. همه‌گونه فروغی از دیسهای گوهرنشان برمی‌تافت. دوستگانیها بالبه‌هایی همانند آینهٔ گوژ، بسی نقشهای بیقواره از اشیا پدید می‌آوردند؛ سربازان به‌دور آنها حلقه می‌زدند و با بهت و حیرت خویشان را تماشا می‌کردند و برای خنداندن خویش شكك می‌ساختند. آنان از فراز میزها، به‌سوی یکدیگر چهارپایه‌های عاج و قاشقهای بزرگ طلایی پرتاب می‌کردند. همهٔ شرابهای یونانی‌درون‌مشکها، شرابهای **کامپانیایی** درون خمها، شرابهای درون چلیکهای کانتابرها، و شرابهای عناب، دارچین و نیلوفر مصری را با حرص و ولع سر می‌کشیدند. به‌روی زمین چالابهایی بود که سربازان در آن می- لغزیدند. دود گوشتهای کباب شده با بخار نفسها در میان شاخ و برگ درختان به‌هوا برمی‌شد. ژغژغ آرواره‌ها، همه‌گفتارها و سرودها، جرنگ جرنگ جامها و بانگ شکستن آوندهای گلین کامپانیاییان که هزار پاره می‌شدند، بازننگ صاف و زلال سیمینه دیسی بزرگ، به یکجا به گوش می‌رسید.

هرچه مستی سپاهیان افزون می‌شد، آنان بیش از پیش به‌یاد بیدادگری کارتاژ می‌افتادند^۶. در حقیقت، **جمهوری** از رمق افتاده بر اثر جنگ، دسته‌هایی را که باز می‌گشتند می‌گذاشت تا در شهر تلنبار شوند. با این همه سردار آنان **ژیسگون** این دور اندیشی و خردمندی را داشت که اندك اندك راهیشان کند تا واریز مزدشان را آسان سازد، و **انجمن** پنداشته بود که سربازان مزدور عاقبت رضا خواهند داد تا مزدشان مبلغی گاسته شود. اما از اینکه نمی- توانستند مزد سپاهیان را پردازند از آنان کینه به‌دل می‌گرفتند. این وام در اندیشهٔ مردم باسه هزار و دویست^۷ **تالان اوبه‌یی**** در

* اهالی فینیقیه و کنعان و سایر همسایگان ایشان آفتاب‌پرست و ماه‌پرست بودند. (قاموس ذیل بعل یا بعلیه) . - م.

** Talent Euboïque، پول نقره‌ای معادل ۶۰۰۰ درهم (درهم ←

خواستی **لوتاسیوس** درهم آمیخته می‌شد، و سربازان، همچون روم، دشمن کارتاز به‌شمار می‌آمدند. **سپاهیان مزدور** این را درمی‌یافتند؛ از این رو خشم و نفرت آنان به‌صورت تهدیدها و طغیانهایی ظاهر می‌گشت. عاقبت خواستار شدند که برای برگزاری جشن یکی از پیروزیهای خویش فراهم آیند و گروه هوادار صلح برای آنکه داد خویش را از هامیلکار که آن‌همه جانب جنگ را گرفته بود بستانند، در برابر این خواسته سرفرود آورد. جنگ به‌رغم همه تلاشهای هامیلکار به پایان رسیده بود، به‌وجهی که وی از کارتاز نومید گشته، راه بردن **سپاهیان** مزدور را به ژیسکون سپرده بود. نامزدشدن کاخ هامیلکار برای پذیرایی از سپاهیان مزدور در حکم آن بود که بهره‌ای از کینه کارتازیان نسبت به این سپاهیان به‌سوی او گرایش یابد. وانگهی هزینه پذیرایی هنگفت بود و هامیلکار می‌بایست نزدیک به تمام آن را به‌گردن گیرد.

سپاهیان مزدور مغرور از اینکه **جمهوری** را به‌زانو درآورده‌اند می‌پنداشتند که سرانجام، باخونبهای خود درون کلاهِک بالاپوش خویش*، به‌خانه و کاشانه بازخواهندگشت. لیکن خستگیهای کارزار که از خلال بخار مستی باردیگر در نظر می‌آمد. به‌دیده آنان معجزآسا و بسیار کم مأجور می‌نمود. زخمهای خویش را به‌یکدیگر نشان می‌دادند، از پیکارها و سفرهای خویش و از نخجیرهای مرز و بوم خود داستان می‌زدند. ادای غریب‌دندان‌وجست و خیزهایشان را درمی‌آوردند. سپس نوبت به شرطهای پست و پلید رسید؛ سر درخمهای شراب فرو می‌بردند و همچون شتران تشنه یکنفس می‌نوشیدند. یکی از لوزیتانیای غول‌اندام که به‌هرچنگ مردی را گرفته بود از سوراخهای بینی، آتش برون می‌افکند و میزها را به‌قدم می‌پیمود. مقدونیان که

→ **Drachm** ، سکه نقره یونانی بود که با دینار رومی مطابقت داشت. (م. یا ۵۵۶۰ فرانک طلا. (ا.م.) **Euboïque** ظاهراً منسوب است به **Eubée** (به انگلیسی **Euboca** اسم قدیمی **Ewoia**) ، نام ایتالیایی آن در قرون وسطی **Négrepont** ، و آن جزیره بزرگ یونانی دریای اژه بود و امروز از شهرستانهای یونان شمرد می‌شود. - م.

* مقصود اینکه مزد خدمت خود را در سپاه کارتاز خواهند گرفت و درون کلاهِک بالاپوش خویش خواهند گذاشت و راه دیار خود را در پیش خواهند گرفت. - م.

اصلا زره از تن به در نکرده بودند، به گامهای سنگین بر می جهیدند. تنی چند با اطوار شنیع همچون زنان پیش می آمدند؛ کسانی دیگر بسان گلا دیاتورها، در میان جامها، برهنه به پیکار می ایستادند و جمعی از یونانیان به دور گلدانی که نقش **نمف***ها به رویش بود دست می افشاندند و پای می کوفتند در حالی که سیاهی با استخوان گاونر روی سپری مفرغین ضرب می گرفت.

ناگهان آوازی سوزناک، آوازی بلند و ملایم شنیدند که همچون پرنده ای زخم خورده که در هوا پروبال زند، در فضا اوج و حضیض می گرفت.

این آوای بردگان در **شکنجه سرا**** بود. سر بازان، برای رهایی آنان، به خیزی از جا برخاستند و از نظر دور شدند.

آنان بازگشتند، در حالی که بیست تنی را، که از رخسار رنگ باخته تر خویش باز شناخته می شدند، در میان ناله و فریاد و گردوغبار به پیش می راندند. عرقچین کوچک کله قندی، از نمد سیاه، سر تراشیده آنان را می پوشانید؛ همه آنان سندل چوبی به پا داشتند. همچون ارا به های بارکش در حال حرکت، بانگ پاره های آهن از آنان به گوش می رسید.

غلامان به خیابان درختان سرو رسیدند و در آنجا میان انبوه جمعیت که سؤال پیچشان کرده بود، گم شدند. یکی از آنان در کناری ایستاده بود. از خلال پارگیهای پیراهنش شانه هایش دیده می شد که جای زخمهای تازیانه بر آنها خطهایی انداخته بود. زنخدان در گریبان فرو برده بود و با بدگمانی به پیرامون خود می نگریست و در روشنائی خیره کننده مشعلها پلکها را اندکی فرو بسته بود؛ اما چون دید که هیچیک از این مردان سلاح به کف کینه اش را به دل ندارد، آه بلندی از سینه اش برآمد: وی زیر لب سخن می گفت و از ورای سرشکهای زلال که رخسارش را می شست زهر خند می زد؛ سپس حلقه های رطل پری

* Nymphes در اساطیر یونانی به پریان رودها، چشمه سارها، جنگلها و کوهها اطلاق می شود. - م.

** Ergastule ، در روم، کارگاهی را که بردگان در آنها به کار واداشته می شدند و بناهایی را که به هنگام مجازات، آنان را در آنها به زندان می کردند Ergastulum می نامیدند. (ا. م. م.) این کلمه به «سیه چال» هم ترجمه شده است. - م.

را بدست گرفت و آن را تابیح بازوان خویش که زنجیرهایی از آنها آویخته بود بالا برد و آنگاه به آسمان نگریست و همچنان جام به دست گفت: «نخست درود بر تو، ای **بعل** - اشمون آزادببخش که مردم دیار من ترا **اسکولاپ** نامند! و درود بر شما، ای فرشتگان موکل چشمه سارها، روشنایی و جنگلها! و درود بر شما، ای **خدایانی** که به زیر کوهسازان و مفاکهای زمین پنهانید! و درود بر شما، ای مردان نیرومند با سلاحهای رخشان، که مرا رهایی بخشیده اید!»

سپس جام را به زیر افکند و داستان خویش بازگفت. گفت که نامش **اسپندیوس** است و کارتازیان در نبرد **اژینوز**^۸ گرفتارش کرده بودند و یک بار دیگر سپاهیان مزدور را به زبانهای یونانی و لیگوریایی و فینیقی سپاس گفت؛ دست آنان را می بوسید؛ سرانجام جشن و سور را به ایشان شادباش گفت و هم در آن حال از ندیدن جامهای **لژیون*** مقدس در عجب بود. این جامها که روی هر یک از شش رویه طلایی آن تاکی از زمردنگار زده بودند، از آن چریکی بود فراهم آمده از بلند - قامت ترین اشرافزادگان جوان و بس. این خود امتیازی، و توان گفت شرف و افتخاری معنوی بود؛ از اینرو در گنجینه های **جمهوری** هیچ چیز بیش از آن جام، مایه آرزوی سپاهیان مزدور نبود. ایشان به سبب آن، از لژیون بیزار بودند، و کسانی از میان آنان پیدا شدند که زندگی خود را به هوای لذت تصور ناپذیر نوشیدن از آن جام به خطر می افکندند. لاجرم فرمان دادند که بروند و آن جامها را بجویند. جامها نزد **سیسیت**، جماعت بازرگانان همسفره، به امانت سپرده شده بود. غلامان بازگشتند و گفتند که در این وقت شب همه اعضای سیسیت در خوابند.

سپاهیان مزدور پاسخ دادند:

«بیدارشان کنند!»

بار دیگر رفتند و باز گشتند و گفتند که جامها در گنجینه در بسته هیکلی نهاده شده است.

سپاهیان در جواب گفتند:

«آنرا بکشایند!»

* لژیون در نزد رومیان واحدی جنگی بود که به روزگار قیصر عده سپاهیان آن به ۶۰۰۰ تن می رسید. همچنین رجوع شود به «قاموس» ذیل: «لجیون». هر لژیون صاحب درفش خاص خود بود. (قیصر و مسیح، بخش اول، ص ۵۲). - م.

و چون غلامان، باترس ولرز، اقرار کردند که جامها در دست سردار سپاه ژیسکون است، بانگ برآوردند:

«خودش آنها را بیاورد!»

پس از اندک زمانی، ژیسکون در ته باغستان در میان پیشمرگانی از لژیون مقدس پدیدار شد. بالاپوش گشاد سیه فامش که روی سر به تاج مطرانی زرین گوهرنشانی بند و از اطراف تاسم اسبش آویزان بود، ازدور با سیاهی شب درهم می آمیخت. جزریش سفید، درخشش موها و طوقهای سه گانه ای که با آن ورقه های فلزی نیلگون پهن به سینه اش می خوردند، چیزی هویدا نبود.

چون وارد شد، سربازان باهلهله و غریو شادی او را درود گفتند و جملگی فریاد برآوردند:

«جامها! جامها!»

وی از اینجا آغاز سخن کرد که اگر دلاوری ایشان در نظر گرفته شود، شایستگی جامها را دارند. جمعیت کف زنان از شادی خروش برآورد.

گفت: من که در کارزار بر شما فرمان رانده ام و همراه آخرین دسته سپاهیان با آخرین رزمنام و باز گشته ام، از شایستگی شما نیک آگاهم.

سپاهیان می گفتند:

«راست است! راست است!»

ژیسکون به دنبال سخنان خود گفت که با این همه جمهوری بخش بندی آنان را بر حسب قوم، عادات و کیش و آیین حرمت نهاده است؛ آنان در شهر کارتاز آزادند! اما جامهای لژیون مقدس ملك خصوصی است. ناگهان، از کنار اسپندیوس، يك تن از گلیائیان از فراز میزها جست زد و در حالی که با جولان دادن دو شمشیر برهنه ژیسکون را تهدید می کرد، یکر است به سوی شتافت.

سردار، بی آنکه از سخن گفتن باز ماند، چوب دست عاج گران خود را بر سرش کوفت: بربر* به خاک افتاد. گلیائیان می خروشدند

* Barbare ، به یونانی Barbaros به معنی «بیگانه». یونانیان روزگار باستان اقوام غیر یونانی را به این نام می خواندند. همچنانکه اعراب اقوام بیگانه را عجم می نامیدند. در اینجا مقصود مردم غیر کارتازی است. رجوع شود به «قاموس ذیل: بربری» و به B. D. ذیل Barbarian . . م.

و خشمشان به دیگران سرایت می کرد و نزدیک بود سربازان لژیون از کوره به در روند. ژیسکون که می دید رنگ از رخسار آنان پریده است، شانها را بالا انداخت. با خود چنین می اندیشید که دلاوری او در برابر این جانوران نافرخته و برآشفته، بیپوده است. اولیتر آن که سپس به ترفند و نیرنگی داد خویش از آنان بستاند؛ لاجرم به سربازانش اشاره ای کرد و به آهستگی دور شد. سپس، در آستانه در، روبه سوی سپاهیان مزدور گرداند و بر آنان بانگ زد که از کرده خود پشیمان خواهند شد.

سور از نو آغاز گشت. اما ژیسکون می توانست باز گردد و گرداگرد حومه را که به آخرین باروهای شهر پیوسته بود بگیرد و سپاهیان مزدور را که پشت به حصار داشتند خرد و نابود سازد. آنگاه با همه ی زیادی جمعیت، خود را تنها دیدند؛ و شهر بزرگی که به زیر پای آنان در تاریکی آرمیده بود، ناگهان با انبوه پلکانها، عمارات سیه فام بلند و خدایان مرموزش که از مردمش نیز درنده خوتر بودند، هراس به دل ایشان افکند. از دور، چند فانوس بزرگ به روی بندر می خزید و از هیکل **خامون** انواری برون می تافت. سربازان به یاد هامیلکار افتادند. وی کجا بود؟ چرا پس از عقد پیمان صلح آنان را به امان خدا سپرده بود؟ اختلافهایش با **انجمن بیگمان** جز جنگ زرگری برای گمراه ساختن آنان نبود. کینه فرو نشست سپاهیان بر سوراو فرو می ریخت؛ و آنان با شرزگی خویش یکدیگر را از کوره به در می کردند و بر او لعن و نفرین می فرستادند. در این هنگام زیر درختان چنار انجمنی به پا شد. این اجتماع برای دیدن سیاهی بود که دست و پا بر زمین می کوفت و به روی خاک می غلتید، چشمانش خیره گشته، گردنش پیچ خورده و کف بر لب آورده بود. یکی بانگ بر آورد که وی مسموم گشته است. جملگی خود را مسموم پنداشتند و به جان غلامان افتادند؛ غریو و فریاد و حشت انگیزی برخاست و تب و جنون بر فراز سر سپاه مست چرخ زد. سپاهیان بی اندیشه و بی پروا هر چه را در پیرامون خود می یافتند، می شکستند و می کشتند؛ تنی چند از آنان مشعلهایی را به میان شاخ و برگ درختان پرتاب کردند؛ برخی دیگر بر نرده جایگاه شیران آرنج نهاده به تیر و پیکان کشتارشان می کردند؛ بیباکترین ایشان به سوی پیلان شتافتند، می خواستند خرطومشان را بر گرآیند و از عاجشان بخورند.

در این احوال راه بر فلاخنداران بالثاری که زاویه کاخ را دور زده بودند تا آسانتر تاراج کنند، بادیواری از نخل هندی بسته شد. آنان با خنجرهای خویش تسمه‌های قفل را بریدند و خود را به زیر نمایی از کاخ که رو به سوی شهر کاتاز داشت در باغ دیگری پراز گیاهان هرس شده یافتند. خطوطی از گل‌های سفید، یکی به دنبال دیگری، به روی خاک لاجوردی سهمیه‌های کشیده‌ای همچون شهاب‌های آسمانی رسم کرده بودند. از پیشه‌های غرق در ظلمت، بوهای خوش و شهد آگینی بر می‌خاست. تنه‌های درختانی سنگرف اندود همانند ستون‌هایی خون‌آلود در آنها دیده می‌شد. در میان بیشه، دوازده سکوی مسین بود که بر سر هر یک گوی بلورین درشتی جای داشت و انواری سرخ‌فام این گوی‌های میان تهی را به مثال چشم‌هایی بسیار درشت که گفتمی هنوز در تب و تابند به گونه‌ای مرموز آکنده می‌ساختند. سربازان، در حالی که بر سر اشیبی آن لکه زمین که به ژرفی شخم زده شده بود می‌لغزیدند، به یاری مشعلی چند راه خویش را روشن می‌کردند.

لیکن دریاچه کوچکی دیدند که بادیوارهایی از سنگ‌های نیلگون به آبدان‌هایی چند بخش شده بود. آب چنان زلال بود که پرتو نور مشعلها تاته آن، به روی بستری از سنگریزه‌های سفید و غبار زر، لرزان می‌گشت. آب جوشیدن آغازید، ذرات درخشان طلا به لغزش درآمدند و ماهیان درشت که گوهرهایی به دندان داشتند تا نزدیکی رویه آب پدیدار گشتند.

سربازان سخت خندان شدند و انگشتان خود را در گوش ماهیان کردند و آنها را به روی سفره آوردند.

اینها ماهیان خاندان برکه* بودند و جملگی از تخمه آن ماهیان ریشدار روزگاران باستان به شمار می‌آمدند، ماهیانی که تخم مرموز پنهانگاه الهه** را باور ساختند^۹ شکمبارگی سپاهیان مزدور از اندیشه حرمت شکنی جان گرفت؛ آنان به تندی زیر دیگدانهای مفرغین آتش افروختند و با تماشای ماهیان زیبا که در آب جوشان بال و دم می‌زدند دل خوش داشتند.

* برکه Barca به معنی آذرخش (قیصر و مسیح، بخش اول ص ۷۲) و لقب خاندانی هامیلکار و هانیبال و هزدروبال (پسران هامیلکار) بود. - م.
** مقصود تائیت یا ونوس کارتاژی است. - م.

موج سربازان به پیش رانده می شد. آنان دیگر ترسی به دل نداشتند و بار دیگر نوشیدن آغاز کرده بودند. عطرهایی که از پیشانیهایشان فرو می چکید باقطره های درشت، جبهه های پاره پاره شان را تر می کرد و آنان مشتهارا به روی میزهایی که به چشمشان چون کشتی تاب می خورد تکیه می دادند و دیدگان مخمور خویش را به اطراف می چرخاندند تا هر آنچه را که خوردن نمی توانستند از راه نظر فرو کشند. کسانی دیگر، میان دیسها به روی سفره های ارغوانی راه می رفتند و به ضرب پا چارپایه های عاج و پیاله های شیشه ای کار صور را می شکستند. آوازه ها باخرناسه بردگانی که در میان جامهای شکسته به حال نزع بودند، در می آمیخت. آنان خواستار شراب، گوشت و طلا بودند. به هوای آنکه زنانی در آغوش داشته باشند فریاد بر می کشیدند. به صد زبان هذیان می گفتند. تنی چند از آنان به سبب بخار و تفی که به گرد سرشان موج می زد، خود را در تابخانه می پنداشتند، یا آنکه، چون شاخ و برگ درختان را می دیدند، تصور می کردند در شکارگاهند و آنچنان بر سربازان خویش می تاختند که گفתי بر سر ددان می تازند. آتش یکایک درختان را فرا می گرفت و توده های تناور سبز فام که از آنها طومارهای سپید بلند، بر می خاست، به سان آتشفشانهایی می نمود که دود کردن آغازیده باشند. غریو و فریاد دوچندان شده بود؛ شیران زخمی در تاریکی می غریه می کردند.

ناگهان، کاخ در بلندترین ایوانش روشن گشت ۱۰؛ در میانین باز شد و زنی که خود دختر هامیلکار بود، جامه های سیاه به بر، در آستانه نمایان گردید. از نخستین پلکان، که اریب وار در کنار برین اشکوبه کشیده شده بود، فرود آمد، سپس پلکان دوم و سوم را پیموده و روی ایوان زیرین، بر فراز پلکان **رزمناوها*** ایستاد. بی جنبش و سر به زیر سربازان را می نگریست.

پشت سراو. از هر جانب، دوده مردان پریده رنگ، با پیرهنهای دراز سفید دارای شرابه های سرخ فام که راست تا به زوی پاهایشان فرو می افتاد، جای داشتند. آنان رانه ریش بودند نه موی سر و نه موی ابروان. در دستهای پرانگشتتری پرتو افشان خود چنگهای بسیار بزرگی

* به صفحه ۲۶ نگاه کنید. م.

گرفته بودند و جملگی به آوازی دلخراش سرودی را در ستایش خدای
کارتاژ می خواندند. اینان کاهنان اخته هیکل **تائیت** بودند که سالامبو
غالباً آنان را به کوشك خویش می خواند.

لاجرم از پلکان **رژمناوها** فرود آمد. کاهنان به دنبال او روان
شدند. وی در خیابان درختان سرو پیش رفت. آهسته از میان میز-
های فرماندهان که درعین تماشای او در حال عبور، اندکی پس
می رفتند، راه می سپرد.

گیسوانش که غبار شنی بنفش فام به روی آن پاشیده بودند
و به شیوه دوشیزگان کنعانی به سان برجی برفرق سرش
فراهم آمده بود، بلند قامت ترش جلوه می داد. رشته هایی از مروارید
که به شقیقه هایش بسته شده بود تا کنج لبانش که چون انار نیم
شکفته ای سرخ بود فرود می آمد. به روی سینه اش مجموعه ای از
گوهرهای درخشان دیده می شد که بارنگارنگی خویش همسان
پولکهای مارماهیان بودند. بازوان آراسته به زیور دانه های الماسش
از ردای بی آستین که زمینه سیاهش از نقش گلهای قرمز ستاره نشان
بود بیرون می زد. میان دو قوزک پا زنجیره طلایی داشت* تا خرامیدن
خویش را بهنجار سازد، و بالای پوش فراخ ارغوانی تیره اش، که از
پارچه ای ناشناخته دوخته شده بود، پشت سر وی بر زمین کشیده
می شد و به هر گام به دنبال او بلند موج گونه ای برمی انگیخت.

کاهنان، گاه به گاه، برچنگ خود زخمه می زدند و در پرده هایی،
توان گفت بی طنین، آهنگ می نواختند و در فواصل نواها، بانگ
خفیف زنجیره طلا با تلق تلق یکنواخت سندهای پایروسی دختر
هامیلکار به گوش می رسید.

هنوز کسی او را نمی شناخت. تنها این را می دانستند که وی
معتکف، در مناسك مذهبی به سر می برد. تنی چند از سربازان، وی
را شباهنگام بر بالای کوشکش دیده بودند که در برابر ستارگان،
میان حلقه های دود مجمرهای افروخته به زانو درآمده است. ماهتاب
بود که اینچنین رنگ از رخسارش پرانده بود و مایه ای از **خدایان**
به سان بخاری لطیف او را فرا می گرفت. چشمانش گفتی در کران افق،
ورای پهنه خاک به چیزی می نگرند. سر به زیر افکنده راه می سپرد،

* این وصف را که در ماجرای «درون خیمه» (فصل یازدهم) ارزش خاصی پیدا
می کند به یاد داشته باشید. - م.

و بر بطن آبنوس کوچکی به دست راست داشت.

سربازان می شنیدند که چنین زمزمه می کند:

«مرده اید! همه مرده اید! دیگر به اشاره بانگ من پیش نخواهید آمد، در آن هنگام که بر لب دریاچه نشسته به دهانتان تخم هندوانه می افکنم! راز تانیت در ته چشمانتان که از قطره های آب رودها زلالتزند غلتان بود.» و آنان را به نامهایشان که نام ماهها بود می خواند. - سیو! سیوان! تموز، الول، تشری، شبار*! - آه! ای الهه** بر من ببخشای!»

سربازان بی آنکه معنی گفتارش را دریابند، به گردش حلقه می زدند. آنان از زر و زیورش حیرت می کردند؛ اما وی نگاه وحشتزده ممتد خویش را به روی همه ایشان گرداند، سپس سر در گریبان فرو برد، بازوان از هم گشود و چند بار تکرار کرد:

«چه کاری بود که کردید! چه کاری بود که کردید!»

«با آنکه نان، انواع گوشتها، روغن، و همه فوفل*** انبارها در

دسترستان بود! فرمان داده بودم تا ورزوهایی از شهر صدروازه⁴ بیاورند، شکارچیان به صحرا فرستاده بودم!» صدایش کلفت شده و گونه هایش رنگ ارغوانی گرفته بود. وی افزود: «خیال می کنید که در کجا بید؟ در شهری تسخیر شده یاد رکاخ خدایگان؟ و چه خدایگانی؟ پدرم سوفت**** هامیلکار خدمتگزار بعلها*****! اوست که نگذاشت تا

* سیوان Sivan همان حزیران، الول Eloul همان ایلول، تشری Tischri همان تشرین اول و شبار Schebar همان شباط است و نام دوازده ماه یهودیان از این قرار است: نیسان، ایار (ایاز)، حزیران، تموز، آب، ایلول، تشرین اول، تشرین ثانی، کانون اول، کانون ثانی، شباط، آزار و معادل سیو Siv در میان آنها نامی به نظر نرسید. دو ترتیب یکی مقدس و دیگری مدنی برای این نامها وجود داشت و ماه نیسان (آوریل) که به ترتیب مقدس نخستین ماه سال بود به ترتیب مدنی هفتمین ماه شمردن می شد و اولین ماه به ترتیب مدنی تشرین اول بود. رجوع شود به «قاموس» ذیل: زمان. - م.

** مقصود همان تانیت، ونوس کارتازی و خدای کارتاز است. - م.

*** Malobathre ، گیاهی است روغندار که از آن روغن معطری کشیده می شد. (پلین) (ا. م.) معادل انگلیسی آن Betel و معادل عربی آن «قنبول» است. - م.

**** Suffete ، واژه کارتازی آن شوفتس Shofetes به معنای

فرمانرواست که از شوفتیم Shophetim عبری به معنای دادرس می آید. -

سلاحهایتان به چنگ لوتاسیوس بیفتد، سلاحهایی که اکنون به خون
بردگانش گلرنگ است! آیا در میهنهای خویش کسی را سراغ دارید
که از او رزم آراتر باشد؟ خودتان بنگرید! پله‌های کاخ ما از پیروزیهای
ما سرشارند! کار خود را دنبال کنید! آن را بسوزانید! من موکل
خانه‌ام را، مار سیاهم را که در آن بالا روی برگهای نیلوفر مصری
خفته است با خود خواهم برد! صفر خواهم کشید و او به دنبال خواهد
آمد؛ و اگر بر کشتیم سوار شوم در شیار آن به روی کف امواج خواهد
خزید.

پره‌های ریزبینیش می‌لرزید. ناخنهای خویش را بر گوهرهای
سینه‌اش می‌کشید و می‌شکست. چشمانش به رخوت و سستی
گرایید؛ دنباله سخن خود را گرفت و گفت:

«آه! ای کارتاژ بینوا! ای شهر رقت‌انگیز! تو دیگر برای دفاع
از خویش از مردان نیرومند روزگار پیشین که به آن سوی اقیانوسها
می‌رفتند تاهیکلمهایی به روی کرانه‌ها بنا کنند، بی بهره‌ای. جمله
کشورها کمر بسته خدمت تو بودند، و پهنه دشتهای دریا که با پارو-
های توشخم زده می‌شدند، دروده‌های ترا می‌جنباندند.»

آنگاه به خواندن سرود ماجراهای **ملکارت** خدای **صیدا** بیان و
پدر خاندانش پرداخت. از عروج به کوههای **اریسفونی**، از سفر
تارتسوس، و از نبرد با **مازیزابال** برای گرفتن انتقام شهبانوی ماران
بدین سان داستان زد:

«در جنگل، به دنبال آن عفریته که دمش همچون جویباری
سیمین به روی برگهای خشک موج می‌زد می‌شتافت؛ و به مرغزاری
رسید که در آن زنان ازدها سرین، بر نوک دم خویش قد برافراشته و به
گرد خرمی از آتش حلقه زده بودند. ماه گلگون در چنبری رنگ
پریده می‌درخشید و زبانهای ارغوانی آن زنان که همچون نيزه‌های
نهنگ شکر صیادان شکافدار بود، کمان وار تا به کنار شعله کشیده
می‌شد.»

سپس **سالامبو** بی آنکه خاموش شود، حکایت کرد که **ملکارت**
پس از چیرگی بر **مازیزابال** چگونه سر بریده‌اش را به دماغه کشتی
خود بست. وی چنین گفت: «به هر برخورد موج، سر بریده به زیر کف

— (از قیصر و مسیح، بخش اول ص ۶۵). — م.
**** اصطلاح فنیقیان برای «خدایان». — م.

فرو می‌رفت؛ اما آفتاب، عبیر آگینش می‌ساخت و آن طلا سختتر شد؛
با این همه چشمان اصلا از گریستن نمی‌ایستاد و دانه‌های سرشك
پیوسته در آب می‌چکید.»

این جمله را به لهجه کنعانی کهنه‌ای می‌سرود که بربران از آن
سر در نمی‌آوردند و از خود می‌پرسیدند که وی با اداهای هراس -
انگیزی که همراه گفتار خویش می‌آورد به آنان چه می‌گوید؛ و در
پیرامون او به روی میزها، بسترها و شاخه‌های درختان افراغ بالا
می‌رفتند و بادهان گشاده و سرک‌کشان می‌کوشیدند تا این داستانهای
مرموز را که از خلال ظلمات شجره خدایان، به سان اشباحی در میان
ابرها، در برابر مخیله آنان به جولان درمی‌آمدند، دریابند.

تنها، کاهنان بی‌بهره از ریش، سخنان سالامبورا درمی‌یافتند.
دستهای پرچین و چروکشان که به روی تارهای چنگ آویخته بود به
ارتعاش درمی‌آمد و گاه به گاه از آن، نوای حزینی برمی‌آورد؛ چه آنان
از پیرزنان ناتوانتر بودند و به یکجا از هیجان روحی و هراسی که از
مردان به دلشان راه می‌یافت، می‌لرزیدند. بربران نگران ایشان
نبودند و همچنان گوش به سرود آن دوشیزه داشتند.

هیچیک از بربران، سالامبورا به مانند فرمانده جوانی از مردم
نومیدیا که بر سر میزهای سرداران در میان سربازان قوم خویش
جای داشت نمی‌نگریست. ۱۱ کمر بندش چنان آکنده از زوبین بود که
به زیر بالاپوش فراخش که بابتی چرمین به شقیقه‌هایش بسته شده
بود، برآمدگی پدید می‌آورد. بالاپوش روی شانه‌هایش نیمباز می-
شد و چهره‌اش را در سایه فرومی‌پیچید و جز شراره دو چشم خیره‌اش
چیزی نمایان نبود. وی به تصادف به جشن و سرور آمده بود، - پدرش
به رسم شاهان که فرزندان خویش را به میان خانواده‌های بزرگ
می‌فرستادند تا زمینه هم پیمانی‌هایی را آماده سازند، او را واداشته
بود که در خاندان برکه زیست کند؛ اما در آن شش ماهی که از اقامت
ناراواس در آن خاندان می‌گذشت، هنوز يك بار هم سالامبورا ندیده
بود؛ و اکنون به روی پاشنه‌های پانثسته، زنخدان به سوی دسته -
های زوبین‌هایش فرود آورده، به سان پلنگی که در بیشه خیزران
برکنده زانو نشسته باشد، بایره‌های بینی از هم گشوده، چشم به او
دوخته بود.

در جانب دیگر میزها، مردلیبیایی غول‌اندامی باموهای مشکمی

کوتاه و مجعد جای داشت. وی جز قبای نظامی خود که ورقه‌های مفرغی آن پارچه ارغوانی بستر را می‌درید، چیزی به تن نگاه نداشته بود. طوقی باهلال سیمین درموهای سینه‌اش گیر کرده بود. چند شتک خون بر رخسارش لکه انداخته بود، بر آرنج چپ تکیه داشت، و بادهان گشاده ابخند می‌زد.

سالامبو دیگر در وزن و آهنگ مقدس درنگ نکرد. وی همه لهجه‌های بربران را همزمان به کار می‌برد، و این، ظرافتی بود زنانه برای فرو نشانیدن خشم سپاهیان. بایونانیان به یونانی سخن می‌گفت، سپس به سوی لیگوریاییان، کامپانیاییان و سیاهان رو می‌کرد؛ و هر یک از آنان با گوش دادن به سخنان او در صدایش شهادت می‌بخشید. وی که از یادبودهای کارتاز به هیجان درآمده بود، حالیا سرود نبردهای پیشین آنرا باروم می‌خواند؛ سپاهیان کف می‌زدند. وی از پرتو شمشیرهای برهنه شراره می‌گرفت و با بازوان از هم گشاده فریاد بر می‌آورد. چنگ از دستش به زمین افتاد و او خاموش گشت؛ - و دستها را به روی دل فشرد، دمی چند پلکها را بر هم نهاد و آرام گرفت تا از شور و هیجان جمله آن مردان جنگی لذت برد.

ماتو ۱۲ ی لیبیایی به سوی او خم شده بود. سالامبویی اراده به وی نزدیک شد و به سایقه پذیرفتاری غرور آن مرد، در ساگری زرین برایش شره‌ای شراب ریخت تا بدینسان با سپاهیان آشتی کند. گفت:

«بنوش!»

ماتو جام را گرفت و آنرا به سوی لبان خویش می‌برد که مردی از سرزمین گلیا، همان کسی که ژیسکون زخمیش ساخته بود، دست بر شانهاش زد و باحالی شاد و خندان به زبان کشور خویش به طنزگویی پرداخت. اسپندیوس از آنان دور نبود و خود را برای ترجمه آن طنزها نامزد ساخت، ماتو گفت:

«زبان بگشا!»

اسپندیوس ترجمه کرد: «خدایان پشتیبان تواند، تو به توانگری خواهی رسید. جشن عروسی کی خواهد بود؟»
ماتو پرسید:

«کدام جشن عروسی؟»

سرباز گلیایی گفت:

«جشن عروسی تو! چه در دیار ما هرگاه زنی سربازی را شراب بنوشاند، نشانه آن است که خوابگاهش را به وی ارزانی می‌دارد ۱۳.»
وی سخنانش را به پایان نرسانیده بود که ناروا اس جستی زد و زوبینی از کمر بند بیرون کشید، پای راست را به لبه میز تکیه داد و آن را به سوی ماتو افکند.

زوبین از میان جامهای شراب صغیر کشید و از بازوی مرد لیبیایی گذر کرده چنان بر سفره‌اش دوخت که دسته زوبین در فضا لرزان ماند.

ماتو به چالاکی آن را بیرون کشید؛ اما سلاحی نداشت و برهنه بود؛ لاجرم با دودست میز گرانبار را بلند کرد و در میان جماعتی که به وسط آن دو رو آورده بود به سوی ناروا اس افکند. سپاهیان مزدور و کارتاژیان چنان بهم فشردند که شمشیر کشیدن نمی‌توانستند. ماتو کله می‌زد و پیش می‌آمد. چون سر برافراشت ناروا اس ناپدید گشته بود. وی را به چشم جستجو کرد. سالامبو نیز رفته بود.

آنگاه نظرش به سوی کاخ گرایید و بر بالای آن، در سرخ رنگ با چلیپای سیاه را دید که بسته می‌شد. از جای برجست.
دیدندش که از میان شاخهای رزمناوها دوان دوان بالا رفت، سپس باردیگر در امتداد پلکانهای سه‌گانه نمایان شد و به در سرخ رنگ رسید و تمام تنه خویش را به آن زد. نفس زنان به دیوار تکیه داد تانیفتند.

مردی به دنبالش رفته بود ۱۴ و چون روشنائی مجلس سور را زاویه کاخ مستور می‌داشت، ماتو از خلال ظلمات، اسپندیوس را باز شناخت. به وی گفت:

— «گم‌شو!»

غلام، بی‌آنکه پاسخ گوید، با دندانهایش به دریدن پیراهنش پرداخت؛ سپس در کنار ماتو زانو زد و به نرمی بازویش را گرفت و در تاریکی دست بر آن می‌کشید تا زخم را بیابد.

اسپندیوس در روشنائی پرتوی از ماه که از لای ابرها بیرون می‌سرید، در میانه بازو زخمی دید که دهان گشوده بود. دورا دورش تکه پارچه‌ای پیچید؛ ولی ماتو، خشم‌آلوده می‌گفت:

«ولم کن! ولم کن!»

— «آه! نه! تو مرا از شکنجه سرا رهانیدی. من از آن توام! تو

خواجه منی! گوش به فرمان توام!»

ماتوکنار دیوارها خزیده ایوان را دور زد. وی به هر گام گوش تیز

می کرد و از لای درزهای نیهای طلایی تیر نگاههای خویش را دسراچه—

های خاموش فرو می برد. عاقبت نومیدوار ایستاد.

غلام به وی گفت:

«گوش دار! آه! به خاطر ناتوانیم مرا خوارمشم! من کاخ پرورده ام.

همچون افعیان از لای دیوار توام خزید. بیا! **دسرای نیاکان** به زیرهر

لوح سنگ شمش زری نهفته است؛ راهی زیرزمینی به گورهای آنان

رهنمون است.»

— «خوب! چه حاصل!»

اسپند یوس خاموش ماند.

آن دو روی ایوان بودند. دریایی از تیرگی در پیش روی آنان

گسترده بود و چنین می نمود که تلهایی مرموز، شبیه امواج غول پیکر

اقیانوسی قیرگون و متحجر، در بردارد.

لیکن خطی نورانی از جانب شرق بر دمید. در سمت چپ، در دامن

چشم انداز، ترعه های کوی مگارا تازه در کار آن بود که با پیچ و خمهای

کافوری خویش باغهای سرسبز را راه راه سازد. بامهای مخروطی

هیكلهای هفت گوش، پلکانها، مهتابیها، باروها اندك اندك برزمینه

رنگ پریده فلق نقش می بستند؛ و گرداگرد شبه جزیره کارتاژ کمر بندی

از کف سفید موج می زد، در حالی که دریای زمردین گویی در خنکی

بامدادان فسرده است. سپس هرچه آسمان گلگون فراختر می شد،

عمارات بلند که به روی دامنه تپه ها خمیده بودند، بیشتر قد بر می—

افراشتند و به سان رمه بز ان سیاه که از کوهساران فرود آید، به روی

هم توده می شدند. کوچه های خلوت به درازا گسترده می شد؛ خرما بنان

که در اینجا و آنجا از دیوارها سر برون کشیده بودند، تکان نمی—

خوردند؛ آب انبارهای لبریز به سان سپرهای سیمینی بودند که در

بستانسراها گم شده باشند، فانوس دریایی دماغه **هرمائوم** رنگ باختن

آغازیده بود. برفراز تپه **آکروپل** در جنگل درختان سرو، اسبان هیكل

اشمون که فرا رسیدن روز را احساس می کردند، سمهای خویش را

روی دستك مرمزین نهاده بودند و روبه جانب خورشید شیبه می—

کشیدند.

خورشید نمایان گشت؛ اسپندیوس دستها را بلند کرد و فریادی

برکشید.

* همه چیز در سرخی گسترده‌ای به جنب و جوش درآمده بود، چه خداوند* که گفنی پیکر خویش را پاره پاره کرده، از رگهایش با همه شعاعهای خود باران طلا بر سر کارتاز می بارید. شاخهای رزمناوها پرتو افشان گشته بود، بام خامون شعله ور می نمود، و در ته هیكلهایی که درهایشان گشوده می شد روشناییهایی پدیدار بود. ارا به های بارکش بزرگ که از روستا فرا رسیده بودند چرخهای خویش را به روی سنگفرش کوچها به گردش در می آوردند. شترانی بار و بنه بر پشت از سرایشی فرود می آمدند. صرافان در چهارراهها چادرهای دکانهای خویش را بالا می کشیدند. لکلکانی چند به پرواز درآمدند و بادبانهای سپیدرنگ تپیدن گرفتند. از بیشه تانیت آوای تنبکهای روسبیلان مقدس به گوش می رسید و در دماغه **ماپال**** کوره ها برای پختن تابوتهای گل رس دود کردن آغازیده بودند.

اسپندیوس به بیرون مهتابی خم گشته بود؛ دندانهایش به هم می خورد و پیایی می گفت:

— «آه! دانستم. . . . دانستم. . . . ای خواجه! فهمیدم که چرا لحظه ای پیش، از تاراج این سرای روگردان بوده ای.»
تو گفتی مآتو به صفیر صدایش از خواب پریده است و چنین می نمود که مقصودش را در نمی یابد؛ اسپندیوس سخن از سر گرفت و گفت:

— «آه! چه گنجهایی! و خداوندان این گنجها را برای دفاع از آنها نیزه و شمشیری هم نیست!»

آنگاه بادست راست آخته اش تنی چند از عامه مردم را که در بیرون از موج شکن به روی شن می خزیدند تا خاکه زرگرد آورند نشان داد و گفت:

— «شگفتا! جمهوری همچون این تیره بختان است؛ بر لب اقیانوسها خم گشته، در همه کرانه ها پنجه های آزمند خویش را فرو می برد و همه امواج چنان گوشش را آکنده می سازد که صدای پای

* مقصود آفتاب است. — م.

** Mappales دماغه جنوبی خلیج. ا. م.

آمدن مهتری را از پشت سر نتواند شنید!»
وی ماتو را به سردیگر بام کشید و باغی را که در آن شمشیرهای
به درخت آویخته سر بازان، در برابر آفتاب پر تو افکن بودند، نشان داد و
گفت:

— لیکن در اینجا مردان نیرومندی هستند که از کینه سرشارند!
و هیچ چیز، نه خانواده هایشان، نه سوگندها و پیمانهایشان و نه
خدایانشان به کار تاژ پیوندشان نمی دهد!
ماتو همچنان پشت به دیوار داده بود؛ اسپندیوس نزدیک شد و
آهسته، به دنبال سخنان خویش، به او گفت:

— «سرباز، مقصود مرا درمی یابی؟ ماهمچون **شهربان***ها با
بالا پوشهای ارغوانی** خرامیدن خواهیم گرفت. ما را به عطریات
شستشو خواهند داد؛ مرا نیز بردگانی خواهد بود! آیا از خفتن بر
زمین سخت، از نوشیدن سرکه اردوگاهها و از شنیدن این همه بانگ
بوق و کرنا خسته نشده ای؟ خواهی گفت که چون روزگاری بگذرد خواهی
آرمید. آری، اما روزی که زره از تنت بیرون کشند تا لاشهات را در
برابر کرکسها افکنند! یا آنکه شاید به روی عصا خمیده، نابینا، لنگ
و ناتوان، از این دربه آن در خواهی رفت تا برای خردسالان و نمکسود
فروشان از روزگار جوانی خویش داستان زنی. همه بیدادگریهای
فرماندهانت را، زندگی در اردوگاهها به روی برف و راه پیماییهای به
زیر آفتاب را، ستم و خودکامگیهای انضباط نظامی و تهدید دایم
خطر مصلوب شدن را به یاد آرا! پس از آن همه بدبختی یک طوق به تو
داده اند، همچنانکه برسینه خران زنگوله هایی می آویزند تا در راه
رفتن سرگرم باشند و چنان شود که احساس خستگی نکنند. آن هم
مردی چون تو، دلاورتر از **پیروس**! با همه اینها اگر دلت می خواست! آه!
در تالارهای خنک به روی گلها آرمیده، به نوای چنگ، با دلکها و زنان،
چه شیرین کام توانستی بود! بامن مگو که این کار نشدنی است! مگر نه
این است که سپاهیان مزدور هم اکنون **وجیوم** و نقاط مستحکم دیگری
را در ایتالیا به تصرف در آورده اند! چه کسی بازت می دارد! هامیلکار

* **Satrape** (خشترپاون)، در ایران باستان به استاندارانی گفته می شد
که از اختیارات نظامی و اداری پر دامنه ای برخوردار بودند. — م.
** «سلاطین و اعیان و اعظم نیز محض امتیاز از سایر رعایا لباس ارغوانی
در بر می کردند» (قاموس ذیل ارغوان). — م.

غایب است؛ مردم، **توانگران** را لعن و نفرین می کنند؛ از ژیسکون با فرومایگانی که به گرد اویند کاری ساخته نیست. اما تو شیردلی! سربازان از تو فرمان خواهند برد. بر آنان فرمان ران! کارتاژ از آن ماست؛ بر آن بتازیم!»
ماتو گفت:

«نه! نفرین **مولک** بر من گرانی می کند. من این را در چشمانش خوانده ام، دمی پیش در هیكلی قوچ سیاهی را دیدم که واپس می رفت.»
و به پیرامون خویش نگریست و افزود: «او کجاست؟»
اسپندیوس دانست که تشویشی بیکران پریشان دلش داشته است؛
و دیگر سخن گفتن نیارست.

پشت سر آنان، هنوز از درختان دود برمی خاست؛ از شاخه های سیاه شده آنها، پیکرهای نیم سوخته میمونها گاه به گاه در میان دیسها می افتاد. سربازان مست، بادهان باز در کنار لاشه های مردگان خرناس می کشیدند؛ و آنان که نخفته بودند، خیره از روشنایی روز سر فرو افکنده بودند. خاک لگدمال شده، به زیر گودالهای خون ناپدید گشته بود. پیلان درون آشیانه های روباز خود خرطومهای خونین خویش را تاب می دادند. درون انبارهای در گشاده غله، کیسه های گندم به زمین ریخته بود، و به زیر دروازه، صف فشرده ای از ارا به هایی که به دست بربران به روی هم پشته شده بودند، دیده می شد؛ طاووسانی که بر درختان سدر نشسته بودند دم خود را چتروار می گشودند و فغان سر می دادند.

در این میانه، بی جنبشی ماتو، اسپندیوس را به حیرت می افکند، وی از لحظه ای پیش هم پریده رنگتر بود، و با چشمان خیره، در حالی که مشتها را به لبه ایوان تکیه داده بود، چیزی را دنبال می کرد. اسپندیوس خم شد و سرانجام آنچه را که ماتو تماشا می کرد بیافت. نقطه ای طلایی دوزادور، در شاهراه **اوتیکا** میان گرد و غبار می چرخید؛ و آن محور چرخ ارا به ای بود به دو استر بسته؛ برده ای در پیشاپیش مالیند می دوید و افسار استران را به دست داشت. در ارا به دو زن نشسته بودند. یالهای آن جانوران به شیوه ایرانی، بین گوشهایشان، به زیر رشته هایی از مرواریدهای آبی رنگ انبوه گشته بود. اسپندیوس آنان را باز شناخت؛ خواست فریاد بر کشد، خودداری کرد.

از پشت سر، بادبان بزرگی به دست باد در اهتزاز بود.

درسیکا

دو روز بعد، سپاهیان مزدور از کارتاز بیرون شدند. به هر يك از آنان سكه طلايي داده بودند به شرط آنكه بروند و در شهر **سیکا** اردو زنند ۱۵ و با هرگونه نوازشی به آنان گفته بودند: «شما نجات دهندگان کارتازید! لیکن اگر در کارتاز بمانید قحط و غلا در آن خواهید افکند؛ و این شهر از پرداخت مزد شما عاجز خواهد ماند. از آن دور شوید! **جمهوری**، در آینده، به خاطر این پرواکاری سیاستگزارتان خواهد بود. ما بیدرنگ دست به کار خراج ستاندن خواهیم شد؛ مزد شما به تمامی پرداخته خواهد شد و رزمناوهای را خواهیم آراست تا شما را به میهنهایتان باز گردانند.» آنان حیران مانده بودند که به این همه سخن پردازی چه پاسخ گویند. این مردان جنگی که به رزم خو گرفته بودند، از اقامت در يك شهر، تنگدل می شدند؛ قانع ساختن آنان دشوار نبود و مردم شهر بر حصارها برآمدند تا رفتن آنان را تماشا کنند.

آنان از شارع **خامون** و دروازه **چیرتا***، درهم برهم، کمانگیران با پیاده نظام سنگین سلاح، فرماندهان با سربازان، لوزیتانیان با یونانیان، به رژه، می رفتند. با گامهای جسورانه نیم موزه های گران خویش را به روی سنگفرش به صدا درآورده راه می سپردند. جوشنهای آنان به ضرب پرتابه های منجنیقها غرگشته و رخسارشان به تف پیکار سوخته بود. فریادهای رگه داری از خلال انبوه ریشها

* مقصود دروازه ای است که به شاهراه شهر چیرتا از شهرهای نومییدیا گشوده می شده و در جنوب غربی کارتاز واقع بوده است. ا. م.

بر می آمد؛ زرههای دریده آنان بر قیپه های شمشیر می خورد و از روزنهای پیراهن مفرغین، اندامهای برهنه آنان که همچون آلات حرب هراس انگیز بود، نمودار می گشت. نیزه های دراز*، تبرزینها، نیزه های شکار، کلاههای نمده و خودهای برنزی، همه و همه به یکجا و به یک حرکت موج می زدند. چنان شارع را آکنده کرده بودند که نزدیک بود دیوارها را از هم بشکافند، و این سیل سربازان سلاحپوش از میان عمارات بلند شش اشکوبه قیراندود سرریزمی شد. پشت نرده های آهنین یا نیین خانه ها، زنان چادر به سر، در سکوت و خموشی، گذار بربران را می نگرستند.

بامها، استحکامات و حصارها از انبوه جمعیت کارتازیان سیه جامه مستور بود. پیراهنهای ملوانان در میان این جمع سیاهپوش چنین می نمود که لکه های خونی پدید آورده اند، و کودکان نیمه عریان، که پوست تنشان زیر بازو بندهای مسین می درخشید، در شاخ و برگ بر رفته از ستونها یا در میان شاخه های یک درخت خرما سر و دست تکان می دادند. تنی چند از ریش سفیدان** بر بام برجها به پاسداری نشستند و کسی نمی دانست به چه مقصود، جای جای، مردی باریش دراز، بدین سان در حالتی اندیشه ناک ایستاده است. این مرد از دور برزمینه آسمان، همچون اشباح، مرموز و به سان سنگها، بی جنبش می نمود.

با این همه، همگان گرفتار نگرانی و تشویش یگانه ای بودند، از آن بیم داشتند که مبادا بربران چون خویشان را چنین نیرومند ببینند هوس مانند کنند ۱۶. لیکن آنان با چنان استواری می رفتند که مردم کارتاز جسارت ورزیدند و به جمع سپاهیان در آمیختند. سربازان را با سوگندها و در آغوش فشردنها به ستوه می آوردند. حتی کسانی از راه میالغه در سیاست، و جسارت در مکر و ترویز، آنان را به ترك نگفتن شهر تشویق می کردند. بر سر آنان عطر می پاشیدند و گل می افشانند و سکه های سیم شایبش می کردند. برای درمان دردها تعویذهایی به آنان می دادند؛ لیکن حقیقت این بود که سه بار به روی آن تعویذها خدو افکنده بودند تا مرگ آورباشند، یا درون آنها

* Sarisse (ساریسا). نیزه دراز مقدونیان. ا. م.

** Anciens

موی شغال نهفته بودند تا بزدل سازشوند. به بانگ بلند، لطف و کرم ملکارت و در دل، قهر و نفرین او را برای سربازان آرزو می کردند.

سپس نوبت توده باروبنه ۱۷، حیوانات بارکش و سربازان عاجز و وامانده فرا رسید. عده ای از بیماران سوار شتران يك كوهانه بودند و ناله می کردند؛ دیگران برپاره ای از چوب نیزه تکیه داده بودند و لنگ لنگان راه می سپردند. میخوارگان مشکی چند، شکمبارگان شقه هایی از گوشت، کلوچه، میوه، کره پیچیده در میان برگ های انجیر، برف تپیده در جوالهای پارچه ای باخود می آوردند. عده ای چتر آفتابی به دست و طوطی به دوش دیده می شدند. سگها و آهوان یا پلنگانی را به دنبال خود می کشیدند. زنان لیبیایی نژاد، سوار بر خر، کنیزان سیاهی را که از روسپیخانه های مالکا* به خاطر سربازان بیرون آمده بودند دشنام و ناسزا می گفتند؛ تنی چند از آنان کودکانی را که بادوالی چرمین به سینه آویخته بودند شیر می دادند. شتران، که بانوک شمشیر سیخونک می خوردند، به زیر بارگران خیمه ها گرده خم می کردند؛ و در میان سپاهیان، جمعی فرمانبر و سقا بودند همگی لاغر و نزار، بارنگ و روی زرد از تبارز، و چرکین از پلشتی. آنان تفاله عوام الناس کارتاز به شمار می آمدند که با بربران پیوند گرفته بودند.

چون سپاهیان مزدور گذشتند، دروازه های شهر را پشت سر آنان بستند. خلق از حصارها فرود نیامد؛ ارتش پس از اندک زمانی در پهنای تنگه پراکنده شد.

سپاهیان به گروه هایی نابرابر بخش شده بودند. سپس نیزه ها همچون ساقه های دراز گیاه پدیدار شدند، سرانجام همه چیز در خطی از غبار پنهان شد؛ سربازانی که روبه سوی شهر کارتاز می گردانند، جز حصارهای ممتد آن که کنگره های تپه آنها بر کران آسمان نقش می بست، چیزی نمی دیدند.

آنگاه بربران فریاد بلندی شنیدند. پنداشتند که تنی چند از جمع آنان که در شهر مانده اند (چه از شماره خود بیخبر بودند)،

* Les Lunapars de Malqua مالکا یا ماگالیا Magalia

یکی از کویهای مهم حومه شهر کارتاز بود. ا. م.

به غارت هیکل دل خوش داشته‌اند. از این اندیشه فراوان خندیدند، سپس راه خویش را دنبال کردند.

آنان شاد بودند از اینکه بار دیگر، چون روزگار پیشین، جملگی باهم در پهن دشت راه می‌پیمایند؛ و تنی چند از یونانیان این ترانه قدیمی **مامرتن‌ها*** را می‌خواندند:

«بانیزه و شمشیرم، شخم می‌زنم و درو می‌کنم؛ منم که خانه خدایم! جنگاور بی‌سلاح مانده به پای من می‌افتد. و مرا سنیور و شاه بزرگ می‌خواند.»

آنان فریاد می‌کشیدند، برمی‌جهیدند، دلشادترین ایشان داستانهایی را سر می‌گرفتند؛ روزگار تیره‌بختیها سپری شده بود. چون به شهر تونس رسیدند، تنی چند متوجه گشتند که گروهی از فلاخنداران بالئاری کم است. بیگمان دوراز آنجا نبودند و دیگر کسی به آنان نیندیشید.

* Mamertins ، ساکنان مسین (مسانا) Messine (از شهرهای جزیره سیسیل واقع در کنار تنگه‌ای به همین نام. م. م.)، مامرتنها به سپاهیان مزدوری اطلاق می‌شود که بر اثر عصیان در جزیره سیسیل که خود بهانه‌ای برای نخستین جنگ پونی شد شهرت یافتند. ا. م.

«گروهی از سپاهیان مزدور که خود را «مردان زهره» Mamertins می‌نامیدند، شهر مسانا را که بر نزدیکترین نقطه کرانه سیسیل به ایتالیا واقع بود تصرف کردند. شهروندان یونانی را کشتند یا از شهر بیرون راندند، زنان و کودکان اموال قربانیان را میان خود بخش کردند و بادستبرد به شهرهای یونانی نشین مجاور وسیله‌ای برای امرار معاش یافتند. هیروی دوم خود کامه سیراکوزی، آنها را محاصره کرد؛ یک دسته از قوای کارتاژی در مسانا پیاده شد، هیرو را پس راند و شهر را فرا گرفت. مردان زهره، از روم برای بیرون راندن این منجیان یاری خواستند. سنای روم که بر نیرو و ثروت کارتاژ آگاه بود، مردد شد؛ اما پلبهای توانگر که بر انجمن سداغه تسلط داشتند، فدای جنگخواهی و پشتیبانی از سیسیل را بلند کردند. روم تصمیم گرفت تا کارتاژیان را به هر قیمت از بندری چنین نزدیک و دارای چنان اهمیت نظامی دورنگه دارد. به رهبری کایوس کلودیوس (ناظر رومی) ناوگانی فراهم شد و عازم رهاندن مردان زهره گشت. اما مردان زهره به ترغیب کارتاژیان درخواست یاری را از روم پس گرفتند، و این خبر در رومیوم به گوش کلودیوس رسید. کلودیوس این را نشنیده گرفت و از تنگه گذشت. فرمانده کارتاژیان را به گفتگو فراخواند و سپس او را زندانی کرد و به سپاه کارتاژ پیام فرستادند که اگر مقاومت کنند، فرمانده کشته خواهد شد. سربازان مزدور کارتاژی چنین بهانه خوش‌ظاهری را برای پرهیز از برخورد بالئونیها به شادی پذیرد شدند.» (از قیصر و مسیح، بخش اول، ص ۷۵).

کسانی رفتند تا درخانه‌ها آشیان گزینند برخی دیگر در پای
حصارهای شهر اردو زدند و تونسیان آمدند تا با سربازان به صحبت
نشینند.

همه شب، از جانب شهر کارتاز آتشیایی دیدند که در افق
فروزان بود؛ این روشناییها همچون مشعلهایی غول پیکر بر روی
دریاچه آرام امتداد می یافت. احدی از میان سپاهیان نمی توانست
گفت که چه جشنی را برگزار می کنند.

فردای آن روز بربران از دشتی سراسر پوشیده از کشتزاران
گذر کردند. املاک اربابی اعیان کارتاز یکی به دنبال دیگری در کنار
شاهراه جای داشتند؛ نهرهای آب در نخلستانها جاری بود؛ درختان
زیتون رشته‌های ممتد سبز فامی پدید آورده بودند؛ بخارهای
گلرنگی در شکاف تپه‌ها موج می زد؛ پشت سر تپه‌ها کوهساران نیلفام
قد برافراشته بودند. باد گرمی می وزید. حربایی چند به روی برگهای
درشت نیلوفر مصری می خزید.

بربران گامها را آهسته کردند.

آنان به دسته‌های جدا جدا روان بودند یا گروهی از پی گروهی
دیگر با فواصل زیاد کشان کشان راه می سپردند. کنار تاکستانها
انگور می خوردند. روی علفها می خوابیدند و با بهت و حیرت بر
شاخهای درشت و روزها که به صنعت پیچ و تاب داده شده بود،
بر میشهایی که برای حفاظت پشم آنها پوست در برشان کرده بودند،
بر شیارهایی که به هم پیوسته لوزیهایی می ساختند، بر خیشهای
گاو آهنها که به لاور کشتی مانده بودند، بر ناربنانی که انقوزه یونانی
به رویشان افشانده بودند، نظر می افکندند. این ناز و نعمت خاک و
این آفریده‌های خرد انسانی خیره‌شان می کرد.

شامگاهان، بی آنکه چادرها را بکشایند به روی آنها لمیدند و
در حالی که به خواب می رفتند و روی به ستارگان داشتند، حسرت
سورها میلکار را می خوردند.

نیمروز فردا، بر لب رودخانه‌ای، در بیشه‌ای پراز خرزهره
درنگ کردند. آنگاه نیزه‌ها، سپرها و کمر بندها را به چالاکی به زمین
افکندند. غوغاکنان تن خود را می شستند، برخی از آنان با کلاهخود
آب از رودخانه بر می داشتند و دیگران به روی شکم دراز می شدند و
در میان حیوانات بارکش که بارشان به زمین افتاده بود، آب می-

اسپندیوس سوار شتری که از آسیانه‌های روباز کاخ هامیلکار
 ربوده شده بود، از دورماتو رادید که بازوی خویش را به روی سینه
 آویخته، با سر برهنه و رخسارهٔ فرو افکنده، استرش را به حال خود
 وا گذاشته است تا آب بیاشامد و خود جریان آب را می‌نگریست.
 بیدرنگ از میان جمعیت دوید در حالی که صدا می‌زد:

«سرور من! سرور من!»

ماتو دعا‌های خیر او را به زحمت سپاس گفت. اسپندیوس
 بدان التفات نکرد و به دنبال او راه افتاد و گاه به گاه چشمان نگران
 و پریشان خویش را به جانب شهر کارتاژ می‌گرداند.

وی فرزند سخنوری یونانی و روسیبی از مردم کامپانیا بود.
 نخست با فروش کنیزان توانگر شده بود؛ سپس به دنبال يك حادثهٔ
 غرق‌گشتی و رشکسته شده و به همراه شبانان سامنیوم با رومیان
 پیکار کرده بود. گرفتارش کرده بودند، گریخته بود؛ بار دیگر اسیرش
 کردند؛ در کانه‌های سنگ‌کار کرده، در تابخانه‌ها تاب از دست
 داده، به زیر شکنجه ناله و فریاد برآورده، از زیر دست خواجگانی
 چند گذشته و با جملهٔ درنده خویسها آشنا گشته بود. عاقبت، روزی
 از سرنومیدی از فراز کشتی با سه رده پاروزن* که در آن پارومی-
 زد، خود را به دریا افکنده بود. ملوانان هامیلکار نیمه‌جان از دریا
 بیرونش کشیده و به شکنجه‌سرای کوی مگارا در شهر کارتاژ
 آورده بودند. لیکن چون قرار بر این بود که فراریان دشمن پیوند، را
 به رومیان بازگردانند، از آشفتگی سود جسته و با سپاهیان مزدور
 از آن شهر گریخته بود.

سراسر راه را در کنار ماتو ماند؛ برای او خوراک می‌آورد،
 هنگام فرود آمدن از اسب یاریش می‌کرد، شبها فرشی به زیر سرش
 می‌گسترده. ماتو را سرانجام از این تیمار خواریها دل بجنبید و
 اندك اندك لب بگشود.

ماتو در شاخهٔ سیرت** چشم به این جهان گشود. پدرش وی

* Trirème.

** Syrtes

از اصطلاحهای عام جغرافیایی است که بر رسوبهای شنی
 سواحل افریقای شمالی اطلاق می‌شود. لیکن به طور اخص بردو گذاری دلالت دارد
 که بین کارتاژ و سیرن Cyren تشکیل دوشاخه می‌دادند. ا.م.

اسپندیوس سوار شتری که از آسیانه‌های روباز کاخ هامیلکار
 ر بوده شده بود، از دور ماتو را دید که بازوی خویش را به روی سینه
 آویخته، با سر برهنه و رخسارهٔ فرو افکنده، استرش را به حال خود
 وا گذاشته است تا آب بیاشامد و خود جریان آب را می‌نگریست.
 بیدرنگ از میان جمعیت دوید در حالی که صدا می‌زد:

— «سرور من! سرور من!»

ماتو دعا‌های خیر او را به زحمت سپاس گفت. اسپندیوس
 بدان التفات نکرد و به دنبال او راه افتاد و گاه به گاه چشمان نگران
 و پریشان خویش را به جانب شهر کارتاژ می‌گرداند.

وی فرزند سخنوری یونانی و روسیبی از مردم کامپانیا بود.
 نخست با فروش کنیزان توانگر شده بود؛ سپس به دنبال يك حادثهٔ
 غرق‌گشتی و رشکسته شده و به همراه شبانان سامنیوم با رومیان
 پیکار کرده بود. گرفتارش کرده بودند، گریخته بود؛ بار دیگر اسیرش
 کردند؛ در کانه‌های سنگ‌کار کرده، در تابخانه‌ها تاب از دست
 داده، به زیر شکنجه ناله و فریاد برآورده، از زیر دست خواجگانی
 چند گذشته و با جملهٔ درنده خویسها آشنا گشته بود. عاقبت، روزی
 از سرنومیدی از فراز کشتی با سه رده پاروزن* که در آن پارومی—
 زد، خود را به دریا افکنده بود. ملوانان هامیلکار نیمه‌جان از دریا
 بیرونش کشیده و به شکنجه‌سرای کوی مگارا در شهر کارتاژ
 آورده بودند. لیکن چون قرار بر این بود که فراریان دشمن پیوند، را
 به رومیان بازگردانند، از آشفتگی سود جست و با سپاهیان مزدور
 از آن شهر گریخته بود.

سراسر راه را در کنار ماتو ماند؛ برای او خوراک می‌آورد،
 هنگام فرود آمدن از اسب یاریش می‌کرد، شبها فرشی به زیر سرش
 می‌گسترده. ماتو را سرانجام از این تیمار خواریها دل بجنبید و
 اندک‌اندک لب بگشود.

ماتو در شاخهٔ سیرت** چشم به این جهان گشود. پدرش وی

* Trirème.

** Syrtes

از اصطلاحهای عام جغرافیایی است که بر رسوبهای شنی
 سواحل افریقای شمالی اطلاق می‌شود. لیکن به طور اخص بردوگداری دلالت دارد
 که بین کارتاژ و سیرن Cyren تشکیل دوشاخه می‌دادند. ا.م.

را به زیارت هیکل آمون برده بود. سپس در جنگلهای قوم گارامانت شکار فیل کرده بود و پس از آن به خدمت کارتاز درآمده بود. در جریان تصرف بندر درپانوم وی را به فرماندهی چهاراسواران گماردند. جمهوری چهاراسب، بیست و سه کیل* گندم و مزدیک زمستان را به وی بدهکار بود. از خدایان ترسان بود و آرزو می کرد که در میهنش بمیرد.

اسپندیوس با او از سفرهایش، از اقوام و هیکلهایی که دیده بود سخن گفت و او با فنون بسیاری آشنا بود: سندل دوختن، نیزه شکار ساختن، تور ماهیگیری بافتن، رام کردن ددان و پختن ماهیان را می دانست.

گاهی سخن خویش را می برید و از ته گلو فریاد ناهنجار گوشخراشی برمی کشید و استر ماتو قدمش را تندتر می کرد؛ دیگران برای رسیدن به آنان می شتافتند، سپس اسپندیوس که همچنان از شوریده دلی خویش پریشان بود سخن از سر می گرفت. به روز چهارم شباهنگام آرام شد.

آنان در کنار هم، در جناح راست سپاه، بر کمره تپه ای راه می پیمودند؛ دشت درپای تپه گسترده بود و در دم و مه شب ناپدید می شد. رده های سربازانی که به زیر پای آن دو رژه می رفتند، در تاریکی موج می زدند. گاه به گاه به بلندیهایی که به نور ماه روشن بود می آمدند؛ آنگاه ستاره ای بر سر نیزه ها می لرزید، ترگها لحظه ای پرتو می افشانند، سپس همه چیز ناپدید می شد و پیوسته نوبت به نیزه ها و ترگهای دیگر می رسید. رده های از خواب برخاسته دورادور بع بع می کردند و چنین می نمود که چیزی بی اندازه خوش و شیرین به روی زمین فرو افکنده شده است.

اسپندیوس سربالا انداخته بادیدگان نیم بسته، خنکی نسیم را بانفسمهای بلند فرو می کشید؛ وی بازوان را از هم می کشود و انگشتان را تکان می داد تا این دست نوازش را که بر پیکرش کشیده می شد، بهتر حس کند. امید کینه خواهی که باز به دلش راه یافته بود در روی شور برمی انگیخت. دستش را به روی دهان نهاد تا های های

* Médines یا بااملای درستتر Médimnes، کیلی یونانی است نظیر Boisseau ا.م. (Boisseau کیلی قدیمی است معادل ۱۲/۵ لیتر.م.)

گریه‌اش را خاموش کند و در آن حال که از سر مستی سست و بی‌حال بود زمام شترش را که به گامهای بلند موزون روان بود رها می‌کرد. مائو بار دیگر در دریای غم فرورفته بود؛ ساقهای پایش تا به زمین آویخته بود و علفها برنیم موزه‌اش تازیانه می‌زدند و صفیری کشیده بر می‌آوردند.

با این همه، راه بی‌آنکه هرگز پایان یابد همچنان کشیده شده بود. همواره، چون دشتی پیموده می‌شد نجدی چنبرین نمایان می‌گشت؛ سپس بار دیگر به دره‌ای سرازیر می‌شدند و کوهساران که گفتی افق را بسته‌اند، هرچه نزدیکتر می‌شدی چنین می‌نمود که سر می‌خورند و دورتر می‌روند. گاه به‌گاه رودخانه‌ای در سبزی درختان گز نمودار و در پیچ و خم تپه‌ها از نظر ناپدید می‌شد. گاهی تخته سنگی بزرگ، به‌مانند دماغهٔ يك کشتی یا سکوی مجسمهٔ غول‌پیکر نابود گشته‌ای قد برمی‌افراشت. در فاصله‌های منظم، به هیكلهای چهارگوش محقری برمی‌خوردند که منزلگاه زایران رهسپار سیکا بودند. آنها به‌مثال آرامگاهها در بسته بودند. لیباییان در را به‌سختی می‌کوفتند تا به‌رویشان گشوده شود. از اندرون هیكل پاسخی نمی‌رسید.

سپس کشتزارها تنکتر می‌شدند. ناگهان به‌نوارهای زمین شنی مستور از بوته‌های خار رسیدند. رمه‌های گوسفندان میان سنگها سرگرم چرا بودند؛ زنی که میان با پارچهٔ پشمی نیلگوئی بسته بود نگهبانیشان می‌کرد. وی همینکه سرنیزه‌های سربازان را از لای تخته سنگها دیده بود گریخته بود.

سپاهیان در دهلیز گونه‌ای که دو رشته تپهٔ سرخ فام در دو جانبش صف کشیده بود راه می‌پیمودند که ناگهان بویی ناخوش به‌مشامشان رسید و به‌نظرشان چنین آمد که برفراز خرنوب‌بنی چیزی خارق‌العاده می‌بینند؛ سرشیری بر شاخسار افراشته بود. به‌سوی آن شتافتند. شیری بود که دست و پایش را همچون تبه‌کاران به چلیپایی بسته بودند. پوزهٔ درشتش به‌روی سینه‌اش افتاده بود، و دستپایش که تا نیمه به‌زیر یال انبوهش ناپدید شده بود، چون دو بال پرندگان به‌گاه پرواز، سخت ازهم گشوده بود. یکایک دنده‌هایش به‌زیر پوست کشیده‌اش برآمده و نمایان بود؛ پاهایش که یکی روی دیگری می‌خکوب شده بود اندکی روبه‌بالا

داشت؛ و خون سیاهی که از موهای پیکرش فرو می‌چکید، بر سر دمش، که راست در امتداد چلیپا آویزان بود، دلمه بسته زنگوله‌هایی فراهم آورده بود. سربازان در پیرامون آن گرد آمدند و از تماشایش لذت بردند؛ به طنز وی را کنسول و شارمند روم می‌خواندند و سنگریزه‌هایی حواله چشمانش می‌کردند تا مگسها را از آن برانند.

صدگام دورتر دوشیر مصلوب دیگر به چشم خورد، سپس ناگهان صفی ممتد از شیران به چلیپا کشیده پدیدار گشتند. عده‌ای از آنها مدت‌ها پیش‌جان داده بودند، به وجهی که دیگر به روی صلیب جز بقایای استخوان بندیشان به‌جا نمانده بود؛ عده‌ای دیگر که نیمی از پیکرشان جویده شده بود، پوزه خویش را پیچ و تاب داده و شكلك و حشترایی ساخته بودند؛ برخی از آنان درشت پیکر بودند و درخت چلیپا به‌زیر بارگرا نشان خم‌گشته بود و به‌وزش باد تاب می‌خورد، درحالی که دسته‌های زاغان بی‌آنکه دمی آرام گیرند بر فرازشان چرخ می‌زدند. کشاورزان کارتاژی چون درنده‌ای را گرفتار می‌ساختند، بدین سان داد می‌ستدند، امیدوار بودند که با چنین زهرچشمی در دل درندگان دیگر هراس افکنند. بربران از خندیدن باز ایستادند و درحیرتی ژرف فرو رفتند. با خود می‌اندیشیدند: «این چه خلقی است که به مصلوب ساختن شیران دل شاد می‌دارد!»

وانگهی آنان، خاصه مردم شمال، به گونه‌ای مرموز نگران، پریشان‌دل و هم‌درآن وقت بیمار بودند و دستهای خویش را به تیغهای صبر زرد می‌شخودند؛ پشه‌هایی درشت در گوششان وزوز می‌کردند و اسهال خونی در سپاه افتاده بود. ازاینکه اثری از سیکا نمی‌دیدند، خسته شده بودند. از آن بیم داشتند که مبادا گم شوند و به صحرا، به‌مه‌د ریگ و وحشتزدگی برسند. حتی بسیاری از آنان نمی‌خواستند گامی بیشتر روند. عده‌ای دیگر از نو راه کارتاژ را در پیش گرفتند.

لاجرم در روز هفتم، پس از آنکه زمانی دراز در امتداد کوهپایه‌ای راه پیمودند، یکباره به‌راست گردش کردند، آنگاه خطی از حصارها که بر صخره‌های سفید قد برافراشته و باین تخته سنگها در آمیخته بودند، نمایان گشت. ناگهان سواد شهر جلوه‌گر شد؛ چادرهایی

به رنگ آبی، زرد و سفید در سرخی شامگاهی به روی حصارها در اهتزاز بود. اینان زنان کاهنه تانیت بودند که به شتاب آمده بودند تا سربازان را پذیرا شوند. آنان در امتداد باروی شهر صف کشیده تنبک می نواختند، زخمه را با بربط آشنا می کردند، قاشقک می زدند و اشعه آفتاب که از پشت سر در کوهستانهای نومیدیا فرو می نشست، از خلال تارهای چنگها که بازوان برهنه زنان کاهنه به سوی آنها دراز می شد، گذر می کرد. هر چند گاهی يك بار، سازها ناگهان خاموش می گشت و بانگ گوشخراشی، شتابزده، خشمالود و کشیده به سان وغوغ سگ، که آنان با گرفتن زبان به دو گوشه دهان بر می آوردند در فضا می پیچید. عده ای دیگر بر آرنج تکیه می زدند و زانندان در دست، بی جنبشتر از ابوالهول می ایستادند و چشمان درشت سیاه خویش را بر سپاهی که فراز می آمد دوخته بودند.

هر چند سیکا شهری مقدس بود، نمی توانست چنین جمعیتی را در خود جای دهد؛ هیکل بامتعلقات آن به تنهایی نمی از شهر را فرامی گرفت. از این رو بر بران بدان سان که دلخواهشان بود، آنان که با انضباط بودند به صورت دسته های منظم و دیگران قوم به قوم یا به هوای دل خویش، در دشت جای گرفتند.

یونانیان خیمه های پوستی* خویش را به رده های موازی صف بندی کردند. **ایبریاییان** شادروانهای کتانی خویش را چنبر وار بر پا داشتند؛ گلیائیان برای خود کپرهایی از چوب ولیبیا بیان کلبه هایی از سنگهای تراش ندیده ساختند، سیاهان در ریگزار به ناخن و چنگ زاغه هایی برای خفتن کردند. بسیاری از سربازان که نمی دانستند کجا آرام گیرند در میان بار و بنه ها سرگردان بودند و شب هنگام درون بالاپوشهای روزن روزن خویش می آرمیدند.

دشت که از هر جانب به کوهساران محدود بود، به گرد آنان گسترده بود. جای جای، نخلی روی تپه ای شنی سرخ می کرد. درختان ناز و بلوط بردامنه های پرتگاهها لکه هایی می نشانند. گاهی رگباری توفانی، همچون حمایلی دراز، از آسمان آویخته

* خیمه از پرده های پوست بز ترتیب یافته در بالای مسکن بود، اما پوشش خیمه از پوست قوچها و پوست خز بوده برزبر همگی پوشیده می شد تا آن را از باران و آفتاب محافظت نماید. (قاموس. ذیل خیمه). - م.

می‌شد، درحالی‌که وادی در همه‌جا از آسمان لاجوردی و روشن پوشیده شده بود؛ سپس بادی ولرم گردبادهای گردو خاک را به پیش می‌راند؛ - وجویباری به صورت آبشارها از ارتفاعات سیکا سرازیر می‌شد، از آنجا که هیکل ونوس کارتازی*، فرمانروای آن دیار، با بام زرینش که برستونهای مفرغین استوار بود، قد برمی‌افراشت. چنین می‌نمود که شهر را از روح خویش می‌آکند. وی به یاری این چین و شکنها و عارضه‌های خاک، این فراز و نشیبهای دمای هوا و این طرفه‌کاریهای نور، شگرفی نیروی خویش را به همراه زیبایی لبخند جاودانیش جلوه‌گر می‌ساخت. تارک کوهها به سان هلال می‌نمود؛ کوههای دیگری به سینه‌های زنانی مانده بودند که پستانهای برآمده خود را پیش آورده باشند، و بربران احساس می‌کردند که بر خستگیهایشان بیرمقی سرشار از لذت گرانی می‌کند. اسپندیوس با پول شترش برده‌ای برای خویش خریده بود. همه روز را جلو خیمه ماتو دراز افتاده می‌خوابید. غالباً در عالم خواب صفیر تازیانه می‌شنید و از خواب برمی‌جست؛ آنگاه، لبخند زنان، دست برجای زخمهای پاهایش، بر آنجا که دیرزمانی به غل و زنجیر بسته شده بود، می‌کشید؛ سپس بار دیگر به خواب می‌رفت. ماتو هم‌کابی او را می‌پذیرفت و چون از خیمه بیرون می‌شد، اسپندیوس شمشیر درازی به کمر می‌بست و همچون شاطری** بدرقه‌اش می‌کرد؛ یا آنکه ماتو از سر بیقیدی بازوی خویش را بر شانه او تکیه می‌داد، چه اسپندیوس کوتاه قامت بود.

شب‌ی از شبها که آن دو با هم از کوچه‌های اردوگاه گذر می‌کردند، مردانی بالا پوشهای سفید به بر دیدند؛ در میان آنان نار اواس، شاهزاده نومی‌دایان، جای داشت. ماتو به لرزه درآمد و بانگ برآورد:

- «شمشیرت را بده! می‌خواهم بکشمش!»

اسپندیوس بازش داشت و گفت:

- «نه هنوز!»

هم در آن دم نار اواس به سوی ماتو پیش آمد.

* مقصود قانیت است. ا.م.

** به قاموس، ذیل شاطر نگاه کنید. -م.

وی دوشست خویش را به نشانه همپیمانی بوسید و خشمی را که بر عربه جویی مجلس سور گرفته بود به دور افکند؛ سپس به مخالفت با کارتاز داد سخن داد، لیکن از موجبی که وی را به نزد بربران کشانیده بود، چیزی نگفت.

اسپندیوس از خود می پرسید که وی آمده است به آنان خیانت کند یا به جمهوری؛ و چون امیدوار بود از هر آب گل آلودی ماهی بگیرد، از نار او اس به پاس نیرنگها و تزویرهای آتی که از او دور نمی شمرد، ممنون بود.

شاهزاده نومیذیایان در میان سپاهیان مزدور ماند. چنین می نمود که می خواهد به ماتو دل بستگی یابد. برایش بزبان پروار، خاکه زر و پرشتر مرغ می فرستاد. مرد لیبیایی که از این نوازشها حیران بود، نمی دانست به آنها جواب بگوید یا در برابر آنها به خشم درآید. لیکن اسپندیوس آرامش می کرد و ماتو که همچون کسی که نوشابه ای زهر آگین نوشیده و چشم به راه مرگ باشد همواره در بی تصمیمی و کرخمی و سستی چیرگی ناپذیری به سر می برد، عنان خویش را به دست غلام می سپرد.

بامداد يك روز که هر سه تن به شکار شیر می رفتند، نار او اس خنجری به زیر بالاپوش خویش پنهان کرد. اسپندیوس پیوسته پشت سر او راه می پیمود؛ و آنان بی آنکه خنجری کشیده شود بازگشتند.

يك بار نار او اس آنان را به راهی بسیار دور تارزهای قلمرو * خویش کشید. آنان به تنگه باریکی رسیدند؛ نار او اس لبخند زنان خبر داد که از آنجا به بعد راه رانمی شناسد؛ اسپندیوس راه را بیافت. اما بیشتر گاهها ماتو غمزده به سان گاهن مرغواگو، از همان سپیده دم، برای پرسه زدن در صحرا می رفت، به روی شن دراز می کشید و تا شب در همان جا بی حرکت می ماند.

وی، یکی پس از دیگری به همه فالگیران سپاه، به آنان که سیر و گردش افعیان را می بینند یا در اختران آسمان راز غیب می خوانند، و یا بر خاکستر مردگان می دمند روی آورد. بارزد*،

* Galbanum

صمغی است که برای درمان قرچه ها و دملها و غده ها به کار می رود. پلینی مهتر در کتاب «تاریخ طبیعی» خود از آن یاد کرده است. ا.م.

ساسلی* و زهرابه مار که دل رافسرده می سازد سرکشید؛ زنان سیاهپوست در ماهتاب به سان بربران آواز خواندند و با میلمهای زرین بر پیشانیهایش خال کوبیدند؛ طوقها و تعویذهایی می بست؛ نوبه به نوبه بعل - خامون، مولک، گبیران هفتگانه، تانیت و ونوس یونانیان را دعا کرد. به روی صفحه ای مسین نامی را نگاره زد و آن را در آستانه خیمه اش به خاک سپرد. اسپندیوس می شنید که می نالد و با خود سخن می گوید.

شبی به درون خیمه رفت.

ماتو، همچون لاشه ای برهنه، دمر به روی پوست شیری دراز کشیده و صورتش را در میان دودست گرفته بود. چراغی آویزان، سلاحهایش را که برفراز سرش به دیرک چادر آویخته بود، روشن می کرد.

غلام به وی گفت:

- «رنجوری؟ به چه نیاز داری؟ بامن بگو!» و شانهاش را تکان داده چندین بار صدا زد: «سرورمن! سرورمن!...»
سرانجام ماتو چشمان درشت پریشان خویش را به سوی او گرداند.

انگشتی به روی لبان گذاشت و آهسته گفت:

- «گوش کن! این خشم خدایان است! دختر هامیلکار همه جا به دنبال من است! اسپندیوس، من از او وحشت دارم!» همچون کودکی که از شبیحی هراسناک شده باشد، خویشتن را به سینه غلام می فشرد. - «برایم سخن بگو! من بیمارم! می خواهم درمان شوم! همه چیز را آزمودم! اما تو، شاید تو خدایانی نیرومند یا دعایی که بیگمان بر آورده خواهد شد سراغ داشته باشی؟»

اسپندیوس پرسید:

- «برای چه کاری؟»

با دو دست بر سر خود کوفت و پاسخ داد:

- «برای آنکه از او برهم!»

سپس بی آنکه با کسی سخن بگوید، به فاصله های ممتد

می گفت:

«بیگمان من قربانی هستم که وی برای نثار به آتش نذر
خدایان کرده است؟... مرا به زنجیری بسته داشته است که آن را
نمی توان دید. اگر راه می یویم به خاطر آن است که او پیش می رود؛
چون می ایستم، اوست که آرام می گیرد! چشمانش آتش به جانم
می افکند، آوایش را می شنوم. مرا از هر جانب فرا می گیرد، در من
رخنه می کند. چنین می نماید که روح و روانم گشته است!

«و با این همه، میان ما دوتن گویا خیزابه های نادیدنی
اقیانوسی بیکران جدایی افکنده است! او، قاف نشین و دست
نیافتنی است! درخشش جمالش برگرد او خرمی از نور پدید
می آورد؛ و گهگاه این پندار به من دست می دهد که هرگز او را
ندیده ام... که اصلا وجود ندارد... و این جمله خواب و خیالی بیش
نیست!»

ماتو بدین سان در ظلمات شب می گریست. اسپندیوس با
نظاره او جوانانی را به یاد می آورد که در آن روزگاران، هنگامی که
رمة روسبیان خویش را در شهرها می چرخاند، ظرفهای طلا به کف،
دست به دامنش می شدند؛ رحم و شفقتی او را برانگیخت، و گفت:

«خدایگانا، نیرومند باش! اراده ات را به یاری بخوان و دیگر
از خدایان استغاثه مکن، چه آنان به لابه های آدمیان از راه خویش
روگردان نمی شوند! اینک به سان دونه متان و فرومایگان گریانت
می بینم! آیا از اینکه زنی چنین رنجت دهد خویشتن را خوار نمی یابی؟
ماتو گفت:

«مگر من کودکم؟ آیا چنین می پنداری که بازهم به دیدار
زنان و به شنیدن ترانه های آنان بر سر مهر خواهم آمد؟ در درپانوم
برای روفتن آخورکاههای خویش آنان را به کار می گرفتیم. در گرما
گرم یورشها، زیر بامهایی که در حال فرو ریختن بودند و در آن
هنگام که منجنیق هنوز لرزان بود، آنان را در چنگ خویش داشتم!
اما این یکی، اسپندیوس، این یکی!...»

غلام رشته سخنش را برید و گفت:

«اگر او دختر هامیلکار نمی بود...»

ماتو بانک بر آورد:

«چنین نیست! هیچ چیز او به دیگر دختران آدمیزاده ماننده
نیست! آیا چشمان درخشش را به زیر مژگان درازش دیده ای که

به سان دو خورشید به زیر دوطاق نصرتند؟ به یاد آر: چون او رخ نمود جمله مشعلها رنگ باختند. میان دانه های الماس گردنبندش لکه های رخشان برسینه عریانش پدید می آمد؛ پشت سراو گویی رایحه هیکلی به مشام می رسید، و از سراسر وجودش چیزی برون می تراوید که از شراب نوشینتر و از مرگ هولناکتر بود. در این حال می خرامید و سپس ایستاد.»

ماتو همچنان بادهان گشاده و سرخمیده و چشمان خیره به جا ماند.

— «آخر من خواهان اویم! مرا از او گزیری نیست! از عشقش می میرم! به خیال فشردن اودر آغوش خویش، جنون شادی مرا با خود می کشاند، و با این همه، ای اسپندیوس، از او نفرت دارم! دلم می خواست او را بزنم! چه باید کرد؟ مایلیم خود را بفروشم تا غلام حلقه به گوش او باشم. تو غلامش بوده ای! می توانستی او را ببینی: بامن از او سخن بگویی! هر شب بر بام کوشک خویش بالا می رود، آیا چنین نیست؟ آه! سنگها می بایستی به زیر سندانهایش به لرزه در آیند و ستارگان برای دیدنش سرک بکشند!»

سخت خشمالود، همچون گاونر زخم خورده ای خرناسه کشان باز به روی زمین افتاد.

سپس چنین سرود: «در جنگل به دنبال آن عفریته که دمش به روی علفهای خشک چون جویباری سیمین موج می زد شتافت.» و با کشیدن صدای خویش، آوای سالامبو را تقلید می کرد، در حالی که دستهای آخته اش ادای دو دست نرم و سبک را که به روی تارهای بربط کشیده می شدند، در می آورد.

در قبال همه دلداریهای اسپندیوس، وی همان سخن پردازیها را برایش از سر می گرفت؛ شبهای آن دو در این مویه ها و پندواند رزها سپری می شد.

ماتو خواست تا با شراب غم دل از یاد ببرد. پس از مستی، باز غمگینتر بود. کوشید تا با قاپ انداختن خود را سرگرم کند، صفحات زرین طوقش را یک به یک باخت. گذاشت تا او را به نزد کنیزان الهه راهبر شوند، اما همچون کسانی که از تشییع جنازه باز می گردند هق هق کنان از تپه فرود آمد.

اسپندیوس، به خلاف او، جسورتر و شادتر می شد. وی رادر

میخانه‌های بیشه‌ها می‌دیدند که در میان سربازان سخن می‌راند. جوشنهای کهنه را مرمت می‌کرد. باخنجرهایی چند به شیرینکاری می‌پرداخت، به صحرا می‌رفت تا برای بیماران گیاهانی بچیند. شوخ و بذله‌گو، زیرک و نکته‌سنج، سرشار از نوآفرینی و شیرین‌زبانی بود؛ بربران به خدماتش خو می‌گرفتند و او چنان رفتار می‌کرد که دوستش بدارند.

در این حال، آنان چشم به راه فرستاده‌ای از کارتاز ۱۹ بودند که برایشان بااستران، سبدهای آکنده از زر بیاورد؛ و همواره با تکرار همان حساب پیشین، با انگشتان خویش رقم‌هایی به روی شن رسم می‌کردند. هر کس، از پیش، زندگی خویش را در خیال سامان می‌داد؛ می‌اندیشیدند که زنان نشانده و غلامان و زمین‌هایی خواهند داشت؛ کسانی دیگر خواهان آن بودند که اندوخته خویش را دفن کنند یا آن را بر سر خرید کشتی به مخاطره اندازند. لیکن در این عطلت و بیکارگی، خویها به تندی می‌گرایید؛ مدام ستیزه‌هایی میان سواران و سربازان پیاده، میان بربران و یونانیان در می‌گرفت و پیوسته از آوای زننده زنان، آدمی به سرگیجه دچار می‌شد.

هر روزه، رمه‌هایی از مردان نیمه‌لخت که برای حفاظت خویش از آفتاب، گیاهانی بر سر گرفته بودند، از راه می‌رسیدند؛ اینان بدهکار توانگران کارتازی و به شخم‌زدن زمینهای آنان مجبور بودند و اینک پا به فرار نهاده بودند. لیبیاییان، کشاورزان ورشکسته از فشار بار خراجها، و نفی‌بلد شدگان و تبه‌کاران گروه سرآزیر می‌شدند. وانگهی بازرگانان، جمله فروشندگان شراب و روغن، خشمگین از اینکه بهای کالاهایشان پرداخته نشده، گناه را از **جمهوری** می‌شمردند؛ اسپندیوس نیز به مخالفت با **جمهوری** داد سخن می‌داد. دیری نگذشت که خواربار کاهش یافت. سخن از آن به میان آمد که یکجا بر کارتاز بتازند و رومیان را به یاری بخوانند.

شب‌ی، هنگام شام صداهای گران و شکسته‌ای که پیوسته نزدیک می‌شد به گوش رسید، و از دور چیزی سرخ‌رنگ در نشیب و فراز آن سرزمین نمودار گشت.

این، تخت روان بزرگ ارغوانی بود که گوشه‌هایش را با دسته‌هایی از پر شتر مرغ آراسته بودند. زنجیرهای بلورین با

اکلیلهایی از مروارید بر پرده‌های فروکشیده‌اش می‌خورد. شترانی چند زنگوله‌های درشتی را که به سینه‌شان آویخته بود به زنگ در می‌آوردند و به دنبال تخت روان رهسپار بودند، و به گرد آنها سوارانی دیده می‌شدند که از نوک پا تاشانه‌ها زرهی با پولکهای زرین به بر داشتند.

آنان در سیصدگامی اردوگاه ایستادند تا از غلافها و جلدهایی که بر ترك اسبان خود داشتند، سپر گرد، شمشیر پهن و کلاهخود **بئوسیایی** خود را بیرون کشند. تنی چند از آنان با شتران خویش در همان جا ماندند؛ دیگران از نوبه راه افتادند: سرانجام درفشهای **جمهوری** نمایان شد و آنها رایاتی بودند از چوب نیلفام که تمثال سراسبیا جوز صنوبری بر سر داشت. بربران جملگی کف زنان به پا خاستند؛ زنان به سوی سربازان گارد لژیون می-شتافتند و پاهایشان را می‌بوسیدند.

تخت روان بردوش دوازده غلام سیاه، که گامهای تند و کوتاه هماهنگی بر می‌داشتند، پیش می‌آمد. آنان چون طنابهای خیمه‌ها و چارپایان سرگردان و سه پایه‌هایی را که گوشت به روی آنها پخته می‌شد، سد راه خویش می‌یافتند، بسپوا به چپ و راست می‌گراییدند. گاهی دستی چرب و شوخگن، حلقه انگشتری به انگشت، پرده تخت روان را کنار می‌زد؛ آوای ناهنجار دورگه‌ای، به فریاد دشنام می‌گفت؛ آنگاه هودج بران می‌ایستادند، سپس از خلال اردوگاه راه دیگری در پیش می‌گرفتند.

باری پرده‌های ارغوانی برکشیده شدند؛ و بر بالش پهن سروروی آدمیزاده‌ای سخت خونسرد و پف کرده نمایان گشت؛ ابروان به سان دو کمان آبنوس می‌نمود که سرشان به هم پیوسته باشد؛ زنجیره‌های زرین در میان موهای وز کرده می‌درخشید، و رخسار چنان رنگباخته بود که گفتمی غبار مرمر بر آن پاشیده‌اند. بقیت پیکر به زیر پشم و پرزهایی که تخت روان را می‌آکند، پنهان بود.

سربازان در کالبد این مرد که بدین سان آرمیده بود سوفت **هانون** را باز شناختند، کسی را که با سستی خویش موجب شکست نبرد جزایر **اگات** شده بود؛ و درباره پیروزی در شهر صد دروازه برلیبیاییان، بربران چنین اندیشیدند، که اگر به مدارا رفتار کرده،

از سر آزمندی بوده، چه همهٔ اسیران را به سود خویش فروخته بود، هر چند به **جمهوری** مرگ آنان را اعلام داشته بود.

چون، دمی چند، برای سخنرانی در برابر سربازان به جستجوی جایی راحت پرداخت، اشاره‌ای کرد: تخت‌روان بایستاد، وهانون، به یاری دو غلام، لرزان لرزان پای بر زمین نهاد.

پافزارهایی از نمد سیاه که به هلالهای سیمین منقش بود به پا داشت. نوارهای باریکی به دور ساقهایش پیچیده شده و ماهیچه‌های پا از میان حلقه‌های آن بیرون زده بود، تو گفتی، مومیایی را نوارپیچ کرده‌اند. شکمش به روی ازار ارغوانی که رانهایش رامستور می‌داشت افتاده بود؛ چینهای گردنش چون غبغب گاو نر تا به روی سینه‌اش آویزان بود؛ جبههٔ گل‌نگارش، در زیر بغل قرچ قرچ می‌کرد؛ حمایل و کمر بند و بالای پوش فراخ سیاه رنگی با آستینهای آستر دار یاره بسته، بر تن داشت. فراوانی پوشاک، طوق بزرگ بادانه‌های گوهر نیلگون، سنجاقهای طلا و گوشواره‌های گران، بی‌اندامی وی را چندش‌آورتر از آنچه بود نمی‌کرد. گفتی بت‌زفت پیکری است که از سنگ یکپارچه‌ای تراشیده شده است؛ چه، پیسی رنگیزیده‌ای که بر سراسر پیکرش گسترده بود، جلوهٔ چیزی بیجان به‌وی می‌بخشید. باین وصف بینی خمیده‌اش که به سان منقار کرکس بود، به شدت باز و بسته می‌شد تا هوا را فروکشد، و چشمان ریزش، بامزگان به هم چسبیده، با برق فلزی پرصلابتی می‌درخشید. قاشقکی از چوب‌عود برای خاراندن پوست به دست داشت.

سرانجام دومیادی در بوق سیمین* خویش‌دمیدند؛ همه‌ها خاموش گشت وهانون به سخن گفتن پرداخت.

وی از ستایش خدایان و **جمهوری** آغاز سخن کرد و گفت که بربران از اینکه به **جمهوری** خدمت کرده‌اند باید به خود شادباش گویند. لیکن شایسته است که خویشتن را فرزانه‌تر نشان دهند، چه زمانه سخت است، - «واگر خواجه‌ای سهدانه زیتون بیش نداشته باشد، آیا انصاف آن نیست که دوتا را برای خودش نگاه دارد؟»

* «بعضی از بوقها را که اختصاص به نواختن موسیقی داشت از نقره و سایر فلزات می‌ساختند.» (قاموس ذیل شاخ). - م.

سوفت سالخورده بدینسان گفتار خویش را با امثال و حکم و تمثیلهای اخلاقی درمی آمیخت و باسر اشارتهایی می کرد تا تصدیق و تأییدی را برانگیزد.

وی به زبان پونی سخن می گفت ۲۰ و آنان که به گردش حلقه زده بودند (وکسانی که چابکتر بودند بیسلاح شتافته بودند) از کامپانیاییان و گلیاییان و یونانیان بودند، به وجهی که احدی از این جماعت، زبان او را در نمی یافت. هانن به این نکته التفات کرد و از سخن گفتن باز ایستاد و اندیشه کنان به سنگینی پا به پا می شد.

این فکر به خاطرش راه یافت که فرماندهان را فرا خواند؛ آنگاه منادیانش این فرمان را به زبان یونانی - زبانی که از دوران گزانتیپ در ارتشهای کارتاژ برای فرمانها به کار می رفت - جار زدند. سربازان گارد به ضرب تازیانه، توده سربازان را کنار راندند؛ و به اندک زمانی فرماندهان **فالانژ*** های اسپارتی وار و سران **کوهورت**** های بربران بادرفشهای گارد و جوشنهای قوم خویش فرا رسیدند. هوا تاریک شده بود، غلغله شگرفی در دشت پیچیده بود؛ گله به گله آتشهایی فروزان بود؛ سپاهیان از یکی به سوی دیگری می رفتند، هر کس از خود می پرسید: «چه خبر است؟» سوفت چرا پول پخش نمی کند؟

وی هزینه های بی پایان **جمهوری** را برای فرماندهان بر می شمرد ۲۱. می گفت خزانه **جمهوری** تهی است. خراجی که **جمهوری** به رومیان می پردازد، از پایش درآورده است. «دیگر نمی دانیم چه چاره کنیم!... **جمهوری** سخت سزاوار رحم و دلسوزی است!»

گاه به گاه اندامهای خویش را با قاشقک چوب عود می خاراند، یا آنکه سخنش را می برید و در جامی سیمین که غلامی به سویش دراز کرده بود، جوشانده ای می آشامید که با خاکستر راسو و سکیبای مارچوبه درست شده بود؛ سپس باهولهای ارغوانی لبان خویش را پاک می کرد و سخن از سر می گرفت و می گفت:

* Phalange، آرایش رزمی یونانی در روزگار باستان و سپس واحد جنگی پیاده نظام سنگین سلاح مقدونی مرکب از ۴۰۹۶ مرد جنگی در ۱۶ صف و ۲۵۶ ستون. - م.

** Cohorte، «اجیون رومانی دارای دو کوهورت و هر کوهورتی دارای پانصد الی ششصد سرباز بود.» (قاموس. ذیل جنگ). - م.

«آنچه يك سيكل * نقره ارزش داشت، امروز سه شکل طلا می‌ارزد، و کشتیهایی که در زمان جنگ به حال خود وا گذاشته شده بودند، دیگر حاصلی نمی‌دهند! صید صدفهای ارغوان** اندک‌اندک از میان رفته است، مروارید نیز بهای گزافی می‌یابد؛ برای تدهین **خدایان** به دشواری روغن و مرهم می‌توان یافت! دربارهٔ پاسفره‌ایها دیگر چیزی نمی‌گوییم، آن خود آفت و بلایی شده است! چون کشتی نداریم، ادویه‌هم نداریم، و تهیهٔ انقوزهٔ یونانی به سبب شورشهایی که در مرز سیرن روی داده رنج فراوان دارد. سیسیل که از آن بردگان بشمار می‌شد به دست آورد، اکنون به روی ما بسته است! همین دیروز، برای يك کارگر گرما به و چهار پادو آشپزخانه بیش از آنچه پیش از این در بهای يك جفت فیل می‌دادم، پول پرداختم! طوماری از پایروس را گشود و بی‌آنکه رقمی را از قلم بیندازد، همهٔ هزینه‌های حکومت را از آنچه برای تعمیرات هیكلها، سنگفرش شوارع، ساختن کشتیها، صید مرجان، گسترش سیسیت و برای آلات و ادوات کانه در سرزمین کانتا برها خرج شده بود فرو خواند.

لیکن فرماندهان بیش از سربازان فهم زبان پونی نمی‌کردند، هر چند سپاهیان مزدور به این زبان به یکدیگر سلام و درود می‌گفتند.

به رسم دیرین در ارتشهای بربران چند افسر کارتازی می‌گماردند که به نام ترجمان خدمت می‌کردند؛ اینان پس از جنگ از بیم کینخواهی دشمنان پنهان شده بودند، و هانئون به صرافت آن نیفتاده بود که آنها را با خود همراه آورد، وانگهی آوایش که بیش از اندازه خفه و گرفته بود در رهگذر باد فرو می‌مرد. یونانیان که کمربندهای آهنین خود را تنگ به میان بسته بودند، گوشها را تیز می‌کردند و می‌کوشیدند تا سخنان هانئون را به فراست دریابند، درحالی که کوه‌نشینان همچون خرسان

*سیکل و شکل Shekel هر دو يك سکه‌اند، اولی به نام یونانی ودومی به نام فنیقی آن؛ این سکه در سراسر شرق رایج بوده. شکل نقره تقریباً ۱۵ گرم وزن داشته است. ا.م. در «قاموس» از این سکه باواژه شاقل یاد شده است. - م. ** «اهل صور و صیدا این رنگ را از صدف مخصوصی تحصیل می‌نمودند.» (از قاموس، ذیل ارغوان). - م.

خزپوش به روی گرز خویش که میخه‌هایی مفرغین بر آن کوبیده شده بود، تکیه داده بودند و بابدگمانی در وی می‌نگریستند یا خمیازه می‌کشیدند. گلیاتیان سر به هوا، زلف خویش را زهر خند زنان تکان می‌دادند، و مردان صحرا که سراپا در جامه‌های پشمین خاکستری خویش پیچیده شده بودند، بیحرکت ایستاده بودند و گوش می‌دادند: دیگران از پشت سر فرا می‌رسیدند، سر بازان گارد که سیل جمعیت آنان را به جلو می‌راند، به روی اسبان خویش لقلق می‌خوردند، سیاهان، شاخه‌های کاج شعله‌وری به دست داشتند و **کارتاژی** زفت پیکر بر پشته‌ای از چمن همچنان سخن می‌راند.

در این میان بربران بیحاصله شده بودند. زمزمه‌هایی برخاست و هر کسی با او پر خاش کرد. هانون قاشقک خویش را به اشاره به حرکت درمی‌آورد: آنان که می‌خوستند دیگران را خاموش کنند، بانگ بلندتری برمی‌آورند و بره‌های وهوی می‌افزودند.

ناگهان مردی به ظاهر لاغر و نزار به پیش پای هانون خیز برداشت، شیپور ازدست یکی از منادیان بیرون کشید و در آن دمید. وی اسپندیوس بود که خبر داد مطلبی مهم می‌خواهد بگوید. به این آگهی که به تندی به پنج زبان گوناگون یونانی، لاتینی، گلیایی، لیبیایی و بالثاری ادا گردید، فرماندهان، نیمه خندان و نیمه حیران جواب دادند: «لب بگشا! لب بگشا!»

اسپندیوس دو دل ماند؛ وی می‌لرزید؛ سرانجام رو به لیبیاییان که پر شمارتر بودند، کرد و گفت:

«شما همگی تهدیدهای هراس‌انگیز این مرد را شنیده‌اید! هانون فریادی که نشانه شگفتی باشد بر نیاورد، بنابراین زبان لیبیایی را هیچ نمی‌فهمید؛ و اسپندیوس برای ادامه آزمایش همان عبارت را به زبانهای دیگر بربران تکرار کرد.

آنان حیرت‌زده به یکدیگر نگریستند؛ سپس جملگی، در حالی که شاید چنین می‌پنداشتند که به تهدیدهای هانون پی برده‌اند، انگار با سازشی پنهانی، به نشانه تصدیق سر فرود آوردند.

آنگاه اسپندیوس به لحنی تند و آتشین چنین آغاز سخن کرد: «وی در آغاز گفت که همه خدایان قومهای دیگر در کنار خدایان کارتار خیالی بیش نیستند! شمارا فرومایه، دزد، دروغزن،

سگ و سگ توله خواند! گفت که جمهوری اگر شما نباشید (این را گفته است!) ناگزیر نخواهد بود که خراج رومیان را پردازد؛ و شما باز یاده رویهای خویش ذخایر عطریات، گیاهان معطر، غلامان و انقوزه یونانیس را به باد داده‌اید، چه در مرز سیرن با صحرانشینان ساخت و پاخت می‌کنید! لیکن گنهکاران به کیفر خواهند رسید! وی سیاهه مجازاتهای ایشان را بر خواند و گفت که آنان را به کار سنگفرش شوارع، تجهیز و تسلیح کشتیها و آرایش سیسیت خواهند گمارد و دیگران را به سرزمین کانتابرها گسیل خواهند داشت تا در کانه زمین را با چنگ بکنند.

اسپندیوس همین چیزها را با گلیاییان، یونانیان، کامپانیاییان و بالتاریان گفت. سپاهیان مزدور چون چند اسم خاص را که به گوششان خورده بود، در گفتار اسپندیوس نیز شنیدند، باور کردند که وی سخنرانی سوفت را موبه‌مو گزارده است. چند تنی بر او بانگ زدند: - «دروغ می‌گویی!» آوای آنان درهممه و غوغای دیگران محو شد؛ اسپندیوس افزود:

«ندیدید که وی در بیرون از اردوگاه ذخیره‌ای از سواران خویش به جاگذارده است؟ آنان به اشاره‌ای خواهند شتافت تاهمه شما را گردن زنند.»

بربران به آن جانب روگرداندند و چون در این هنگام سیل جمعیت کنار می‌رفت، از وسط آن، آدمیزاده‌ای سخت خمیده، لاغر، سراپا عریان و تابه‌میان پوشیده از موهای درازی آکنده از برگهای خشک و گرد و غبار و خار، به‌کندی و آهستگی شبیحی پیش آمد. به گرد کمرگاه و زانوان خویش کاهگل و نوآرهای پارچه بسته بود؛ پوست شل و گل‌آلودش از اندامهای استخوانیش، به سان پاره‌های ژنده بر شاخه‌های خشک درختان، آویزان بود؛ دستهایش با رعشه‌ای مداوم می‌لرزید، و او باتکیه بر عصایی از چوب زیتون راه می‌سپرد.

به کنار سیاهان مشعل به دست رسید. زهرخند دیوانه‌واری لثه‌های بیرنگش را نمایان ساخت؛ چشمان درشت ماتزده‌اش به ازدحام بربران که به‌گردش فراهم آمده بودند، در می‌نگریست. لیکن، فریاد وحشتی برآورد و خود را به پشت سر آنان افکند و در پناه پیکرهایشان جای گرفت؛ سربازان گارد سوفت را که در

جوشنهای رخشان خویش بیحرکت ایستاده بودند نشان می داد و به لکنت می گفت: «آنها بودند! آنها بودند!» اسبان سربازان گارد که نور مشعلها چشمشان را خیره کرده بود، دست به زمین می-کوفتند: مشعلها درظلمات شب فروزان بودند؛ شب انسانی دست و پا می زد و می خروشید:

«اینها کشتارشان کردند!»

به شنیدن این واژه ها که به زبان بالثاری به بانگ بلند گفته می شد، بالثاریان فرا رسیدند و او را باز شناختند؛ بی آنکه آنان را پاسخ گوید همه اش می گفت:

«آری، همه را کشتند، همه را! مثل انگور لهشان کردند! جوانان چون شاخ شمشاد را! فلاخنداران را! یاران مرا، یاران شما را!»

به وی شراب دادند و او گریست؛ سپس سر درد دل بگشود. اسپندیوس در آن حال که سخنان وحشتناک زارگراس را برای یونانیان ولیبیاییان باز می نمود، به دشواری می توانست شادی خویش را آشکار نکند؛ این سخنان چنان به هنگام، به یاری رسیده بود که وی باورش نمی شد. بالثاریان چون دانستند که یارانشان چگونه کشته شدند، رنگ از رخسارشان پرید.

آنان سیصدتن گروه فلاخندار بودند که روز پیش، از کشتی پیاده شده بودند، و آن روز را بسیار دیر خوابیده بودند. چون به میدان خامون رسیدند، بربران رفته بودند و آنان که گلوله های گل رسی خود را بامانده بار و بنه به روی شتران به جا نهاده بودند، خویشتن را بیدفاع دیده بودند. آنان را به حال خود وا گذاشتند تا به درون شارع ساقب درآیند و تادروازه چوب بلوط مفرغپوش پیش روند؛ و آنگاه مردم شهر، به یک نهیب، به روی آنان تاخته بودند.

راستی راسربازان هم فریاد و فغان بلندی را به یاد می آوردند؛ اسپندیوس که پیشاپیش ستونهای سپاهیان می گریخت، آن بانگ و غریو را نشنیده بود.

سپس لاشه ها در میان بازوان تندیسهای خدایان پاتا که در حاشیه هیکل خامون صف بسته بودند نهاده شد. آنان را به خاطر جمله تبهکاریهای سپاهیان مزدور، به خاطر شکمبارگی، دزدی، حرمت شکنی، بی پروایی و کشتار ماهیان در باغ سالامبو، سرزنش

کردند. اندامهایشان را به گونه‌ای فجیع و شرم‌آور بریدند؛ کاهنان موهای آنان را آتش زدند تا روانشان را بیزارند؛ شقه‌شقه در دکانهای قصابی از قلابشان آویختند؛ تنی چند از کارتازیان، دندانهای خویش را نیز در پاره‌های پیکر آنان فرو بردند، و به هنگام شب، برای آنکه کار را تمام کنند در چهار راه پاتلهای هیزم فروختند. همین شعله‌ها بود که از دور به روی دریاچه می‌درخشید. لیکن از آنجا که چند خانه آتش گرفته بود، بیدرنگ از فراز حصارهای شهر آنچه از لاشه‌ها و نیمجانان به جا مانده بود بیرون افکندند؛ زارگراس تافر دای آن روز در میان نزارهای کنار دریاچه مانده بود؛ سپس در جستجوی سپاه از روی ردپاهایی که به روی خاک به جا مانده بود، در بیابان به این سو و آن سوستافت. صبح که می‌شد در دخمه‌ها پنهان می‌گشت؛ شب با آن زخمهای خونچکان خویش، گرسنه و رنجور باز به راه می‌افتاد و از ریشه‌های گیاهان و لاشه‌های جانوران گرسنگی می‌نشاند؛ لاجرم روزی سرنیزه‌هایی را در افق دید و به دنبال آنها آمد. چه، مغزش از فشار وحشت و بدبختی آشفته شده بود.

خشم و نفرت سپاهیان که تا او سخن می‌گفت فروخورده شده بود، همچون توفانی به غرش درآمد؛ آنان بر آن بودند که سربازان گارد را با سوفت کشتار کنند. تنی چند پا به میان گذاشتند و گفتند که باید سخنان او را شنید و دست کم دانست که مزدا را می‌پردازد یانه. آنگاه جملگی فریاد برآوردند: «پول ما!» هانون به آنان پاسخ داد که با خود آورده است.

سربازان بهره‌های پیشین شتافتند و بارو بنه سوفت با فشار انبوه بر بران به میان خیمه‌ها رانده شد. بی آنکه چشم به راه غلامان باشند، به دیده برهم زدنی سرسبدها را گشودند؛ در آنها جامه‌هایی به رنگ یاقوت زعفرانی، اسفنجها، جوهر تراشها، گرد سترها، عطرها و میله‌های سرمه کش یافتند؛ - جمله اینها از آن سربازان گارد، از آن مردان توانگری بود که به این ظریفکاریها خو گرفته بودند. پس از آن تشت مسین بزرگی را بارشتری یافتند؛ این تشت از آن سوفت بود که در راه، تن خود را شستشو دهد؛ چه وی جمله پیش بینی‌ها را کرده و حتی درون قفسهایی راسوهای شهر صد دروازه را همراه آورده بود که زنده زنده آنها را می‌سوزانند و برایش جوشانده

درست می کردند. لیکن از آنجا که بیماری جوع داشت، علاوه بر آن، تلی از خوراکیها و دریایی از شرابهای گوناگون، خوراکیهای نمکسود، اقسام گوشتها و ماهیان پرورده در انگبین، با کوزه های کوچک روغن گماژن، ۲۴ پیه آب شده غاز مستور از برف و گاه، با او بود. زاد و توشه اش فراوان بود؛ اندک اندک که سبدها را می گشودند، یکایک آنها رو می شد و قاه قاه خنده همچون خروش امواجی که به هم خورده باشند، بر می خاست.

رسیدیم به مزد سپاهیان مزدور، توان گفت که تنها دو سله حصیری را بر می کرد؛ حتی در یکی از آنها، از این شهرواهای گرد چرمین بود که جمهوری برای صرفه جویی در خرج سکه ها آنها را به کار می برد؛ و چون بر بران سخت حیران می نمودند، هانون به آنان خبر داد که چون حسابهای آنان بی اندازه پیچیده و سردرگم بود، ویش سفیدان فراغت بررسی آنها را نیافتند و این شهرواها را در انتظار روشن شدن حسابها برایشان فرستاده اند.

به شنیدن این سخنان همه چیز: استران، فرمانبران، تخت روان، زاد و توشه، بار و بینه و از گون شد و درهم ریخت. سربازان پولها را از کیسه ها برگرفتند تا بر سر هانون بیارند. وی بارنج فراوان توانست بر خری سوار شود؛ به یال جانور چسبیده بود و زوزه کشان و گریان در حالی که به روی مرکب، سخت تکان می خورد و کوفته و خسته شده بود و لعن و نفرین همه خدایان را حواله سپاه می کرد، می گریخت. گردن بند فراخ گوهرینش تا بنا گوشهایش بر می جهید. بادندانها بالا پوش بسیار گشاد خویش را که دامنش به زمین کشیده می شد می گرفت و بر بران دور و بر او بانگ می زدند: «گورت را گم کن، ای پست فرومایه! گراز! گند ابرو مولک! بگذار تا زر و طاعونت به صورت خوی از جانت بدر آیند! بشتاب! بشتاب!» ملازمان به حال فرار در کنارش به تاخت می رفتند.

لیکن خشم بر بران فرونشست. به یاد آوردند که تنی چند از آنان که به کارتاز رفته بودند باز نگشته اند؛ بیگمان آنان را کشته بودند. این همه بیدادگری، آنان را از کوره به در برد^{۲۵} و به کندن میخ طویله های خیمه ها، تا کردن بالا پوشها و افسار زدن بر اسبان خویش پرداختند؛ هر کس کلاه خود و شمشیرش را بر گرفت، و به یک دم همه چیز آماده شد. آنان که سلاح نداشتند، به جنگها شتافتند تا

برای خویش چو بدست‌هایی ببرند.

هوا روشن می‌شد؛ مردم سیکا بیدار شده بودند و در کوچ‌ها رفت و آمد می‌کردند. می‌گفتند: «سپاهیان به کارتاز می‌روند.» و این شایعه به اندک زمانی در آن قلمرو پیچید.

از هر راه باریک و از هر آب‌کندی سربازان بر می‌دمیدند. شبانانی که دوان دوان از کوه‌ها فرود می‌آمدند، دیده می‌شدند.

سپس چون بر بران رفتند، اسپندیوس سوار نریانی کارتازی به همراه غلام سوارش که اسب دیگری را یدک می‌کشید، دشت را دور زد. تنها یک خیمه به جامانده بود. اسپندیوس به درون آن رفت.

— «برپا سرور من! برخیز! ما از اینجا می‌رویم!»
ماتو پرسید:

— «کجا می‌روید؟»

اسپندیوس به آواز بلند گفت:

— «به کارتاز!»

ماتو به روی اسبی که غلام به در خیمه نگاه داشته بود، جست

سالامبو

ماه ماس باخیزابه‌ها بر می‌دمید، و بر روی شهر که هنوز چادر
ظلمت به سرداشت، نقطه‌هایی نورانی و سپیدی‌هایی می‌درخشید. این
نقطه‌های رخشان چه بودند؟ مالبندارابه‌ای در سراپستانی، پارچه
ژنده‌آویخته‌ای، کنج دیواری، گردنبند زرینی بر سینه‌خدایی. گویهای
بلورین بر بامهای هیكلها، در اینجا و آنجا، به سان دانه‌های درشت
الماس پرتو می‌افشانند. لیکن ویرانه‌هایی بی‌انگاره، پشته‌هایی از
خاک سیاه، و باغی چند، در دل تاریکی، توده‌هایی تیره‌گون‌تر پدید
می‌آوردند و در پای کوی مالکا، تورهای ماهیگیری صیادان همچون
خفاشان غول‌پیکری که بالهای خویش را از هم گشوده باشند از خانه‌ای
به خانه دیگر گسترده شده بودند. دیگر قرچاق‌چ دولابها که آب را به
برترین اشکوبه‌ها کاخها می‌رسانند شنیده نمی‌شد، و روی ایوانها
شتران، به سان شترمرغان، به روی شکم دراز کشیده و به آسودگی
آرمیده بودند. در بانان در کوچه‌ها پشت به آستانه‌خانه‌ها داده و
خفته بودند؛ سایه‌هیكلها به روی میدانهای خلوت کشیده شده بود؛
در آن دورها گاهی دود قربانی که در آتش می‌سوخت هنوز از لوحهای
برنزی بر می‌خاست و نسیم نمناک، بوی دریا و بخار دیوارهای تفته از
آفتاب را بارایحه‌گیاهان به همراه می‌آورد. به گرد شهر کارتاژ آبهای
را که می‌درخشیدند، چه، ماه‌نور خود را هم بر شاخه‌محصور از
کوهساران و هم بر دریاچه تونس می‌افشانند، بر آنجا که مرغان آتشی*

* *phénicoptères* که معنای تحت‌اللفظ آن «پرنده سرخیال» است
همان *flamant* (مرغ غواص، مرغ آتشی) و از خانواده لکلیان است. ا.م.

در میان رسوبهای شنی، خطهای ممتد گلرنگی پدید می آورده اند، در حالی که ورای آن، لاغون* بزرگ آب شور همچون نقره پاره ای پر تو افشان بود. گنبد مینای آسمان در افق، از سویی در گردوغبار دشتها و از سوی دیگر درمه دریا فرو می رفت، و بر تارك آکروپل درختان مخروطی سرودرکنار هیکل اشمون تاب می خوردند و به سان امواج منظمی که به آهستگی در طول موج شکن به پای برج و باروها بر می خوردند، زمزمه ای به پا می کردند.

سالامبو به یاری کنیزکی که سینی آهنینی پر از زغالهای افروخته به دست داشت، برایوان کوشك برآمد.

در میانه ایوان تختخواب عاج کوچکی، پوشیده از تخته پوستهای سیاهگوشان با بالشچه هایی از پرطوطی، همان جانور فالگویی که نذر خدایان بود، جای داشت و در چهارکنج ایوان چهار مجمر آکنده از اسارون شامی، کندر، دارچین و مر، برپا بود. کنیزك مجمرها را بر افروخت. سالامبو در ستاره قطبی نگر است؛ چهار گوشه آسمان را به آهستگی درود گفت و در میان خاکه لاجورد که به سان سپهر نیلگون، ستارگان طلایی به روی آن نشانده شده بود، به زانو درآمد. سپس آرنجها را به کمر زد، ساعدها را راست نگاه داشت و دستها را گشود و به زیر پر تو ماه سر را به پشت انداخت و گفت:

«ای ربتنا***! ... ای بعله***! . . . ای تانیت!» و آوایش ناله سان تو گفتی کسی را می خواند، کشیده می شد. «آنائیمتیس، آستارته! درستو! عشتاروت! میلیتا! آتارا! ایسا! تیراتا***! . . . به نام آیات مرموز، - به نام عودهای طنین افکن، - به نام شیارهای زمین، - به نام خاموشی جاودانی و باروری سرمدی، - ای فرمانروای دریای تیره - گون و کرانه های نیلگون، ای ملکه عناصر نمناک، درود بر تو!»

* Lagune، برکه های آب شور ساحلی. - م.

*** «ربتنا» مرکب از «رَبَّة» به معنی الهه، و «نا» ضمیر متکلم مع الفیر مجموعاً به معنی «الهة ما» است. فلوبر بعداً آن را اصلاح کرده و به جایش Rabbet آورده است. مقصود از الهه همان ماه و ایزد تانیت است. ا.م. و م.

*** «بعله»، مؤنث «بعل» و به معنی همان «الهه» است. - م.

*** فلوبر در جواب فروتر که انتقاد کرده بود این نامهای متعدد به خطا از آن خدایان جداگانه شمرده شده، می نویسد که سالامبو در اینجا تانیت را به همه نامهایش به دعا می خواند و سپس می افزاید که او آنها را بی آنکه معنای مشخصی برایش داشته باشند تکرار می کرده است. ا.م.

وی سراپای خویش را دوپاسه بار پیچ و تاب داد، سپس دستها را دراز کرد و پیشانی به خاک سایید.

کنیز کش وی را به آهستگی برخیزاند، چه به رسم دیرین، می-بایستی کسی بیاید و نیایشگر را از حال سجده بیرون آورد، این در حکم خبر دادن از برآورده شدن دعای وی از جانب خداوند بود، و دایه سالامبو هیچگاه از این وظیفه مقدس غافل نمی ماند.

بازرگانان ژتولی - داریسین، این دایه را هنگامی که خردسال بود به کارتاژ آورده بودند و پس از آنکه از بردگی آزاد شده بود، بدان سان که گوش راستش که سوراخ درشتی داشت گواهی می داد، نخواستند بود مهترانش را ترك گوید. دامنی باراهراههای چند رنگ، تهیگاههایش را می فشرد و به روی قوزک پایش که در آنجا دو حلقه قلعی به هم می خوردند، می افتاد. رخساره اندکی رنگپریده اش، همچون سینه پوشش زردوش بود. سوزنهای سیمین بسیار درازی پشت سرش جلوه پرتوهای خورشید را داشتند. به روی پره بینی، دگمه ای مرجانی داشت، و کنار تختخواب، کشیده تر از مجسمه هرمس با پلکهای فرو افتاده ایستاده بود.

سالامبو تالبایوان پیش آمد. چشمانش لحظه ای افق را پیمود، سپس به روی شهر به خواب رفته فرو افتاد و آهی که از سینه بر آورد، پستانهایش را بر جهاننده جلیبب دراز سفیدی را که بی سنجاق و کمر بند به گرد اندامش آویزان بود چین و شکن داد. سندنهای نوک برگشته اش به زیر تلی از دانه های زمرد محو می شد و زلفهای آشفته اش توری بی بافته از تار و پودی ارغوانی را می آکند.

لیکن سر بر کرد تاماه را بنگرد، و به سخنان خویش پاره هایی از سرود را در آمیخته چنین زمزمه کرد:

«بر بستری از آئیر نابسودنی، به نرمی، گردش می کنی! جوهر آئیری در پیرامون تو جلا می پذیرد و جنب و جوش توست که بادها و شبنمهای بارآور را می پراکند. چشمان گربه ها و پیسه های پلنگان اگر بالیده شوی کشیده و اگر کاسته شوی گرد می شوند. زنان شوهر دار به هنگام درد زایمان نام تورا به خروش بر زبان می - آورند! صدفها را آبستن می سازی! شرابهارا به جوش می آوری! لاشه ها را می پوسانی! دانه های مروارید را در ته دریا پدید می آوری! ای الهه! همه جرثومه ها در ژرفنای تاریک نمناکی تو سرشته

می‌شوند.

«چون رخ می‌نمایی، پریشانی و شوریدگی به‌روی زمین می‌-
پراکند؛ گله‌ها غنچه می‌بندند، خیزاب‌ها آرام می‌گیرند، مردان خسته،
سینه به‌سوی تو می‌گسترند، و گیتی باقیانوسها و کوهساران‌ش،
رخسار تو را آینه می‌کند و خویشتن را در آن می‌نگرد. تو سفید،
ملایم، رخشان، بی‌آلایش، دستگیر، صفا بخش و بشاش و خندانی.»
هلال ماه در این هنگام بر فراز کوهستان آب‌های گرم، میان
بریدگی کمانی دوقله آن، در جانب دیگر خلیج جای داشت. به‌زیر آن
ستاره ریزی دیده می‌شد و گرداگردش خرمن بسته بود. سالامبو از
سر گرفت:

«بانوی من، چه دهشتزایی!... به‌دست توست که دیوان،
اشباح هراس‌انگیز، خواب‌های دروغین، هستی می‌پذیرند؛ چشمان
تو سنگ‌های عمارت‌ها را به‌کام می‌کشد، و هر بار که جوانی از سرگیری
بوزینگان رنجور می‌شوند.

«آخر به‌کجا می‌روی؟ چرا مدام رخسارت را دگرگون می‌کنی؟
گاهی باریک و کمانی، همچون کشتی بی‌شرع‌بندی در پهنه آسمان
می‌خزی، یا آنکه در آغوش ستارگان به‌شبانی مانده‌ای که رمه‌اش را
نگهبان است. رخشان و گرد، همچون چرخ گردونه‌ای بر قله کوه‌ها
پیکر می‌سایب.»

«ای تانیت! دوستم داری، چنین نیست؟ من چه بسیار در تو
نگریسته‌ام! امانه! تو در راه لاجوردیت شتابانی و من به‌روی زمین،
بی‌جنبش مانده‌ام.»

«ای **تعناک** دوازده‌تارت* را برگیر و آهسته بر تار سیمین بنواز،
چه، در دلم غم آشیان کرده است!»

کنیزک چنگ‌گونه‌ای از آبنوس را که بلند قامتتر از خودش
و به‌سان دلتا سه‌گوش بود برگرفت؛ سر آن را در گوی بلورینی
استوار کرد و به‌دو دست نواختن آغازید.

تنتنهای بم و شتابزده همچون وز وز زنبوران عسل از پی هم
به‌گوش می‌رسید، اندک‌اندک زنگدار می‌شد و باناله امواج و بانگ
اهتزاز درختان تناور، به‌سوی قله آکروپل پرواز می‌گرفت.

* Nebal ، سازی بود دوازده تار. - م.

سالامبو براو بانگ زد:

«خاموش!»

کنیزك گفت:

«بانوی من، ترا چه می‌شود؟ این زمان، همه چیز، از نسیمی که می‌وزد و ابری که می‌گذرد نگران و پریشانیت می‌کند.»

وی گفت:

«نمی‌دانم.»

«تو خود را بانیايشهای دراز خسته می‌کنی!»

«آه! تعناك، دلم می‌خواست بدان سان که گل درمل حل می‌شود، من نیز درنیايش آب شوم!»

«شاید گناه ازدود بخور تو باشد؟»

سالامبو گفت:

«نه! روح خدایان در بوهای خوش آشیان دارد.»

آنگاه کنیزك از پدر سالامبو باوی سخن گفت. چنین می‌پنداشتند که وی به سوی سرزمین عنبر، در پشت ستونهای ملکارت* رو نهاده است. «لیکن اگر هم باز نگردد، چون خواستش چنین بوده، برتوست که از میان فرزندان **ویش سفیدان** یکی را به همسری برگزینی، و آنگاه غصه‌ات در آغوش مردی به سر خواهد آمد.»

دختر جوان پرسید:

«چرا؟»

جمله کسانی که دیده بود باخنده‌های ابلهانه و اندامهای زمخت خویش وی را دچار چندهش کرده بودند. گفت:

«ای تعناك، گاهی از ژرفنای وجود من گویی دم گرمی برمی‌خیزد که از تف کوههای آتشفشان سنگینتر است. ندهایی مرا می‌خوانند. گوی آتشی در سینه‌ام می‌غلطد و برمی‌آید و راه نفس بر من می‌بندد، نزدیک است جان بسپارم؛ و سپس، چیزی نوشین، که از پیشانیم برپاهایم می‌چکد، در گوشت تنم رخنه می‌کند... این

● *Les Colonnes de Melkarth*، رجوع شود به «ملکارت» در حواشی. مقصود ظاهراً دو صخره‌ای است که در دو جانب تنگه جبل الطارق یکی در قاره اروپا و دیگری در قاره آفریقا جای دارند و باستانیان آنها را کار هر کول و همانند او در اساطیر فنیقی یعنی ملکارت می‌شمردند. بنابراین از «پشت ستونهای ملکارت» سرزمین اسپانیا و قاره اروپا مقصود است. - م.

توازشی است که مرا درخود فرو می پیچد، و من چنانکه گویی خدایی
به رویم گرانی می کند، خود را لهیده می یابم. آه! دلم می خواست که
درمه شبانگاهی، در موج چشمه سارها، در شیرۀ درختان محو شوم،
از کالبدم برون آیم، جزدمی و پرتوی نباشم، و ای مادر*، لغزان لغزان
تا جایگاه تو بر شوم!»

بالایش را کمان کرد، و با پیراهن درازش، همچون ماه پریده -
رنگ و سبکبار، بازوان خویش را هرچه توانست بلند کرد. سپس
نفس زنان به روی بستر عاج افتاد؛ لیکن تعناک به دور گردنش طوقی
کهربایی بادندانهای گراز دریایی** آویخت تا وحشت را از او دور
راند، و سالامبو به آوایی گرفته گفت:

«برو، شاهاباریم را به نزدم بیاور.»

پدر سالامبو نخواستۀ بود که وی در جرگۀ زنان کاهنه درآید
یا آنکه از تانیت عامۀ ناس چیزی به او شناسانده شود. وی او را برای
همپیمانی که سیاستش را به کار آید نگه داشته بود، به گونه ای که
سالامبو تنها در دل این کاخ می زیست؛ مادرش مدت ها پیش در گذشته
بود.

وی با پرهیز و امساک، روزه و تزکیۀ نفس، همواره در چنبر
چیزهای دلپذیر و گران، باتن آکنده از عطر و بخور و روان سرشار
از نیایش و ناز بالیده بود. هرگز لب به شراب نزده و گوشت نیاززده
و جانور پلیدی را نپساویده و به آرامگاهی گام ننهاده بود.

بانگاره ها و تندیسهای دور از آزرم آشنایی نداشت، چه هر -
خدایی به صورت های گوناگون جلوه می کند و آیینهایی غالباً متضاد،
نمود گاه مبدأ یگانه ای بوده اند، و سالامبو الهه را در تجسم اخترینش
می پرستید. ماه را در این دوشیزه آتری ویژه بود؛ چون این قمر رو
به کاهش می نهاد، سالامبو لاغر می شد، همه روز سست و بی حال بود
و شبانگاه از نو جان می گرفت. در خسوفی که روی داد چیزی نمانده
بود که بمیرد.

لیکن ربه حسود از این باکره، که از جرگۀ قربانیهایش ربوده
شده بود، داد می ستاند، و سالامبو را با وسوسه هایی می آزرده که هر

* مقصود الهه یاماد است. - م.

** Dauphin ، که آنرا «ماهی یونس» هم می گویند. - م.

اندازه مرموزتر به همان درجه نیرومندتر بودند و در کیش ماهیپرستی رواج یافته و از آن حدت گرفته بودند.

دختر هامیلکار پیوسته نگران تانیت بود. وی با ماجراها، سفرها و جمله نامهایش که بی آنکه برایش معنای روشنی داشته باشند، به تکرار بر زبان می‌راند، آشنا شده بود. به هوای آنکه در رموز آیین اورخنه کند، خواهان آن بود که در نهانترین جایگاه هیکل، از بت سالخورده با آن بالاپوش پرشکوهش که سرنوشت کارتاژ بدان وابسته بود، آگاهی یابد. چه، تصور روشن خدایان از کالبد نموداری آنان جدا نبود، و نگه داشتن یاهمان دیدن نگاره و تندیس آنان، در حکم آن بود که بهره‌ای از کرامتش را از وی برگیرند و به نوعی بر او چیرگی یابند.

سالامبو رو بگرداند. صدای زنگوله‌های زرینی را که شاه‌باریم به دامن لباسش آویخته داشت، باز شناخته بود.

شاه‌باریم از پلکانها بالا آمد: سپس در همان آستانه ایوان، بازوان را به روی هم نهاده بایستاد.

چشمان فرورفته‌اش به سان چراغهای آرامگاهی می‌درخشید؛ پیکر دراز نحیف در جامه کتانی موج می‌زد، جامه‌ای گرانبار از زنگوله‌هایی که با سیبهای زمردین، به روی پاشنه‌های پایش، یک در میان کنار هم آویخته بودند، اندامهایش نزار و ناتوان، جمجمه‌اش اریب و زرخندانس نوک‌تیز بود؛ بشره‌اش به پساوش، سرد می‌نمود، رخسار زردش که آژنگهایی ژرف بر آن شیار افکنده بود، گفتمی در هوسمی، در غمی جاودانی فشرده شده است.

وی کاهن تانیت و پروردگار سالامبو بود. ۷۲
گفت:

«بگو! چه می‌خواهی؟»

«امیدوار بودم... توان گفت که به من وعده کرده بودی...»
سالامبو به لکنت سخن می‌گفت، پریشان‌گشت؛ سپس ناگهان

گفت:

«چرا خوارم می‌شماری؟ مگر از مناسک خودمان چه دقیقه‌ای را از یاد برده‌ام؟ تو سرور منی، و به من گفته‌ای که هیچ‌کس مانند من به آیین الهه آشنا نیست؛ اما در آن میان چیزی هست که نمی‌خواهی بگویی. پدر، آیا چنین است؟»

شاهاباریم فرمانهای هامیلکار را به یاد آورد و جواب داد:
«نه، دیگر چیزی ندارم که به تو بیاموزم!»
سالامبو گفت:

«همزادی مرا به سوی این عشق می راند، من از پله های هیکل
اشمون، خداوند اختران و خردها، بالا رفته ام؛ به زیر درخت زیتون
زرین ملکارت، خداوند مهاجرنشینهای صوری خفته ام؛ دروازه های
هیکل بعل - خامون، خدای روشنی بخش و بارورساز را گشوده ام؛
برای کبیران زیرزمینی، خداوندان جنگلها، بادها، رودها و کوهها
قربانی کرده ام؛ لیکن جمله آنان بسیار دور و مهجور، به غایت
بلندآشیان و بیش از اندازه نامحسوسند، مقصودم را درمی یابی؟ در
حالی که وی این چنین نیست، او را سرشته به زندگی خویش
احساس می کنم؛ روانم از او آکنده است، و من از دردهای درونی
ناگهانی به لرزه درمی آیم، گویی او برای فرار برمی جهد. چنین می -
نماید که هم در آن دم آوایش را خواهم شنید، رخسارش را خواهم دید،
آذرخشهایی چشمانم را خیره می کنند و سپس بار دیگر در تیرگیها
فرو می روم.»

شاهاباریم دم فرو بسته بود. سالامبو بانگام مویه آسای خود
اورا بر سر مهر می آورد.

لاجرم، به کنیزك که از نژاد کنعانی نبود اشاره کرد تا بیرون
رود. تعناك از نظر ناپدید شد، و شاهاباریم، يك دست را در قضا بلند
کرد و چنین آغاز نهاد:

«پیش از **خدایان**، تیرگی بود و بس، ودمی سنگین و مه آلود
همچون وجدان انسانی به هنگام رؤیا، موج می زد. آن دم، فشرده شد
و **هوس** و **ابرا** آفرید، و **از هوس** و **از ابر**، **ماده** نخستین پدید آمد و آن،
آبی بود گل آلود، تیره، فشرده و ژرف. و آن آب، دیوانی از حس بیگانه،
اجزای جدایی ناپذیر صورتهایی را که می بایستی زاده شوند و
بر دیواره حرما نگاره بسته اند، در بر داشت.

«سپس **ماده** فشرده گشت و جرثومه ای شد. آن جرثومه شکافته
شد. نیمی از آن، زمین را پدید آورد و نیمی دیگر گنبدمینارا. خورشید،
ماه، بادهای و ابرها پدید آمدند؛ و به غرش صاعقه، جانوران هشیار
از خواب برجستند. آنگاه اشمون در گردون پرستاره گسترده شد؛
خامون در خورشید پرتوافکن گشت؛ ملکارت، بادستهایش، آنرا به

پشت قاصد راند؛ کبیران به زیر آتشفشانها فرود آمدند، وربتنا، همچون دایه‌ای، به روی گیتی خم شد و نورش را چون شیر و شبنم را چون بالاپوشی نثار او کرد.

سالامبو گفت:

«و پس از آن؟»

وی راز آفرینش را برای سالامبو گفته بود تا با چشم اندازهایی والاتر خاطرش را منصرف کند؛ لیکن آتش هوس دوشیزه با سخنان اخیر از نو روشن گشت، و شاهاباریم نیمه تسلیم، به دنبال سخنان پیشین خود گفت:

«عشقه‌های مردان به الهام او و به فرمان اوست.»*

سالامبو اندیشه ناک تکرار کرد:

«عشقه‌های مردان!»

کاهن ادامه داد:

او روح کارتاز است، و هر چند در همه جا پراکنده است، در اینجا، زیر چادر مقدس است که آشیان دارد.

سالامبو بانگ برآورد:

«ای پدر! من او را خواهم دید، چنین نیست؟ تو به سوی اویم راهبر خواهی شد! دیرزمانی بود که دودل بودم؛ شوق دیدار انگاره‌اش، سراپای وجودم را فرا گرفته است. رحم کن! یاریم کن! بشتابیم!»

کاهن کاهنان وی را با حرکتی تند و سرشار از تفرعن کنار راند و گفت:

«هرگز! مگر نمی‌دانی که این، مایه مرگ است؟ چادر بعلهای دارای جنسیت دوگانه جز به وهم در نظر ما برگرفته نمی‌شود، به دیده مردان از راه اندیشه و خیال، و به چشم زنان از راه ناتوانی و سستی. هوس تو کفر است؛ به آنچه می‌دانی خرسند باش!»

سالامبو به زانو در افتاد، دوانگشت خویش را به نشانه پشیمانی بر گوشه‌هایش نهاد؛ سخن کاهن او را از پای در آورده بود و هائیهای می‌گریست، از خشم نسبت به او سرشار و هم از وحشت و خفت و خواری آکنده بود. شاهاباریم، برپا ایستاده و همچنان

* ونوس کارتازی را به یاد آورید. - م.

خارادلتر از سنگهای ایوان بود. سالامبو را که به پایش لرزان افتاده بود، از بالا می نگریست و چون او را می دید که برای الهه خویش رنج می کشد، شادیی در دل احساس می کرد، الهه ای که او نیز نمی توانست سراپایش را تنگ به برگیرد. هم در آن دم پرندگان نغمه خوان شده بودند، بادی سرد می وزید، پاره های کوچک ابر در آسمان رنگباخته، شتابان بودند.

ناگهان، کاهن، درافق، در ورای شهر تونس، مه گونه ای رقیق دید که به روی زمین کشیده می شد؛ سپس به صورت پرده فراخی از غبار خاکستری درآمد که همچون ستونی از زمین برخاسته بود، و طومارهای بیشمار این جرم، سرهای شتران، نیزه ها و سپرها نمایان شدند. این سپاه بربران بود که بر شهر کارتاز می تاخت.

در پای حصار کارتاز

تنی چند از صحرائشینان، سوار بردرازگوش یا پای پیاده، شتابان، رنگیریده، از نفس افتاده، کالیوه از ترس و وحشت، به شهر رسیدند. آنان از برابر لشکریان می گریختند. سپاه سه شبانه روزه، راه سیکارا پیموده بود تا به کارتاز درآید و همه چیز را نیست و نابود کند.

کارتازیان دروازه های شهر را بستند. بربران، توان گفت در همان دم نمایان شدند؛ لیکن در میانه تنگه، کنار دریاچه، ایست کردند.

در آغاز، اثری از ستیزه جویی نشان ندادند. چندتن از آنان شاخه های نخل به دست نزدیک آمدند. وحشت چنان شدید بود که با رگباری از پیکانها واپس رانده شدند.

بامدادان و شامگاهان، گاهی پرسه زنان در طول حصار شهر گشت می زدند. به ویژه مرد کوتاه قدی دیده می شد که به دقت و مواظبت در بالا پوشی پیچیده شده بود و چهره اش به زیر آفتابگردانی سخت پایین افتاده، از نظر پنهان می گشت. وی ساعتها به تماشای شادروان* می ایستاد آنهم با آنچنان خیره سری که بیگمان می خواست کارتازیان را از باب مقاصد واقعیس گمراه کند. مردی دیگر، مردی غول پیکر، ملازم او بود که سر برهنه گام می زد.

* Aqueduc ، همان پل رومی است و در زبان فارسی شادروان هم به آن گفته شده است. برای شرح این واژه رجوع کنید به لغت نامه دهخدا ذیل شادروان و دزی Dozy ذیل شادروان. - م.

لیکن کارتاژ در سراسر پهنای تنگه* دفاع می‌شد: نخست با خندق، سپس ببارویی از چمن، و سرانجام باحصاری دواشکوبه از سنگهای تراشیده، به بالای سی‌ارش. در این حصار آخورگاههایی برای سیصد پیل با انبارهایی برای چارآینه‌ها، پابندها و علیقشان، و گذشته از آن، آخورگاههای دیگری برای چهارهزاراسب با ذخیره جو و سبزه و برگها، و سربازخانه‌هایی برای بیست‌هزار سرباز با سلیح و جوشن و همه ادوات جنگ، آشیان داشت. به روی اشکوبه دوم برجهایی برپا بود مجهز به کنگره‌ها و مزغله‌هایی، از برون سو در پناه سپرهای برنزی آویخته از قلابها.

این نخستین رده حصارها، بلافاصله، مالکا، کوی جاشوان و رنگرزان، را در پناه خویش می‌گرفت. دگل‌هایی که بادبانهای ارغوانی برای خشکیدن به روی آنها آویزان بود، و برفراز آخرین بامها، کوره‌هایی از گل رس برای پختن خوراکیهای نمکسود دیده می‌شد. شهر، از پشت سر، عمارتهای بلندمکعب شکل خویش را به سان آمفیتئاتر پله‌پله به روی هم چیده بود. این خانه‌ها از سنگ، سنگریزه ساحلی، نی، صدف و خاک کوبیده بنا شده بودند، بیشه‌های هیکلها در میان این کوهستان سنگ و خشت رنگ به رنگ، جلوه دریاچه‌هایی زنگارین داشتند. میدانهای عمومی در فاصله‌های نابرابر شهر را تراز و هموار می‌ساختند؛ کوچه‌های باریک بیشماری همچون تار و پود از فراز تانشیب، آنرا به پاره‌هایی بخش می‌کردند. حصارهای کمربندی سه‌کوی قدیمی که حالیا باهم در آمیخته بودند، باز شناخته می‌شدند؛ این حصارهای کمربندی جای جای به سان صخره‌های بزرگی قد برمی‌افراشتند، یاسینه دیوارهای بلند خویش را از درازا جلوه‌گر می‌کردند،- دیوارهایی که تانیمه‌قد مستور از گل، تیره‌گون، راه‌راه از لکه‌هایی ناشی از ریزش زباله و خاکروبه بودند، و کوچه‌هایی، مانند رودخانه‌هایی که از زیر پلها می‌گذرند، از دهانه‌های باز آنها می‌گذشتند.

تپه آکروپل، در دل دژ پیرسا، در پس توده آشفته‌ای از بناهای پرشکوه محو می‌شد. اینها هیکلهایی بودند با ستونهای دارای

* مقصود تنگه‌ای است که شبه جزیره شامل شهر کارتاژ را به قاره افریقا می‌پیوندد. - م.

شیارهای مارپیچی و سرستونهای برنزی و زنجیرهای فلزی، با مخروطهایی از سنگهای تراشیده با نوارهایی از سنگ لاجورد، با گنبدهایی مسین و سرستونهایی مرمرین و پشتوانهایی به سبک بابلی، با ستونهایی چهارگوش ایستاده برنوک خویش به سان مشعلهایی واژگونه. رواقها تابه سنتوری سردر هیکل کشیده شده بود؛ آرایشهای مارپیچی، میان ستونبندیها گسترده بود؛ بر روی دیوارهایی از سنگ خارا دیوارهایی توفالی برپا گشته بود؛ این جمله یکی بر روی دیگری سوار بود درحالی که نیمی ازهر کدام به گونه ای شگرف و نامحسوس به زیر آن دیگری مستور می ماند. در این میان توالی روزگاران و گویا خاطرات زاد و بومهای از یادرفته احساس می شد.

پشت آکروپل، در اراضی سرخ فام، شاهراه ماپال، که در کنارش گورستانی جای داشت، به خط راست از کرانه دریا تادخمه های مردگان کشیده می شد؛ از آن پس خانه های فراخی دور از یکدیگر در باغستانها پراکنده بودند، و این کوی سوم که مگارا نام داشت و شهر نو بود تالیه تندان ساحلی کشیده می شد که در آنجا فانوس دریایی غول آسایی برافراشته و هر شب نورافشان بود.

شهر کارتاز بدین سان در برابر سربازانی که در دشت جای گرفته بودند گسترده شده بود.

آنان ازدور، بازارها و چهارراهها را بازمی شناختند؛ با یکدیگر بر سر جای هیکلها مشاجره می کردند. هیکل خامون، روبه روی سیسیت*، لوحهایی زرین داشت؛ هیکل ملکارت در سمت چپ هیکل اشمون، بر بام خود، شاخه های مرجان داشت؛ هیکل تانیت، در ورای آن، میان خرما بنان، قبه مدور مسین خویش را به جلوه در می آورد؛ هیکل قیرگون مولک دریای آب انبارها، در جانب فانوس دریایی برپا بود. در زاویه سنتوریها، بر سر دیوارها، در گوشه میدانهها، همه جا تندیسهای خدایان بارخساری گریه، غول اندام یازفت و خپله، با شکمهایی بسیار گنده یا به غایت هموار دیده می شد که دهان باز کرده و بازوان از هم گشوده بودند، و دوشاخه ها، زنجیرها یا زوبینهایی به دست داشتند؛ و آبی دریا در ته کوچه ها، که چشم انداز،

* در فصل هفتم (هامیلکار بر که) شرح آن آمده است. - م.

پوشید ترشان جلوه می داد، گسترده شده بود.

جمعیتی پرهیا هو از بامداد تا شامگاه این کوچه ها را می آکند؛ پسرانی، باتکان دادن زنگوله هایی، به درگرمابه ها فریاد می کشیدند؛ از دکه های نوشابه های گرم، بخار بر می خاست؛ دنگ دنگ سندانها در فضا طنین می افکند؛ خروسان سفید که نذر آفتاب شده بودند به روی بامها می خواندند؛ ورزوهایی که سرشان زیر کارد بود در هیكلها نعره می کشیدند؛ غلامانی زنبیل به سر می دویدند؛ و در دل ایوانهای ستوندار، کاهنی که در بالا پوشی تیره رنگ پیچیده شده بود، پابرهنه، و عرقچینی دراز به سر، نمایان می گشت.

این نمای شهر کارتاز، بربران را آشفته و خشمگین می کرد. آنان هم براو آفرین می خواندند و هم نفرینش می کردند، دلشان می خواست که هم آنرا نابود و هم در آن آشیان کنند، اما در بندر نظامی* که با حصارهای سه گانه تودرتو دفاع می شد چه خبر بود؟ سپس، در پشت شهر، در انتهای کوی مگارا، کاخ هامیلکار، رفیعترا از آکروپل، جلوه می فروخت.

دیدگان ماتو هر دم به جانب آن می گرایید. وی از درختان زیتون بالا می رفت و کف دست را بر بالای چشمان می گرفت و سر پیش می آورد. باغها خلوت و دروازه سرخ با چلیپای سیاه مدام بسته بود. بیش از بیست بار برج و باروهای شهر را در جستجوی شکاف و روزنه ای برای ورود به شهر طواف کرد. شبی خود را به آب خلیج افکند و سه ساعت یکنفس شنا کرد. به پای کوی مایال رسید، خواست از آن دماغه بلند بالا رود، زانوانش را خونین ساخت، ناخنهایش را شکاند، سپس باردیگر به آغوش امواج افتاد و باز گشت.

زبونیش وی را از کوره به در می کرد. بر شهر کارتاز که سالامبو را به زندان کرده بود، حسد می برد؛ تو گفتی بر کسی رشک می ورزد که خداوند سالامبو گشته است. حالات عصبی از او دست برداشت و تب و تاب جنون آسا و پیگیر اقدام و عمل، به جای آن نشست. با گونه آذرسا، چشمان خون آلود، آوای گرفته و کلفت و گامهای تند در اردوگاه به این سو و آن سو می شتافت؛ یا بر کرانه می نشست و شمشیر درازش

• Port-Militaire ، مقصود همان بندر کوتون Côthon است. ا. م. به شرح اعلام نگاه کنید. - م.

را به شن مالش می داد. به سوی کرکسان در پرواز تیر می افکند.
سینه اش لبریز از سخنان خشماگین بود.
اسپندیوس به وی می گفت:

«بگذار تاخشمیت به سان گردونه ای که از جاکنده می شود،
خانه تهی کند. فریاد برکش، کفروناسزا بگو، ویران کن و بکش. درد
با خون آرام می گیرد و حالیا که تشنگی عشقت را نتوانی فرونشاند،
حقد و کینه ات را هرچه بیشتر نواله بخش که پشتوان تو خواهد بود!»
ماتو باردیگر فرماندهی سربازانش را به دست گرفت. وی آنان
را بیرحمانه به پیکار ورزی واداشت. به خاطر جرأت و جسارت و
به ویژه به خاطر زور بازویش او را حرمت می نهادند. وانگهی هر اس
گونه ای مرموز در دل آنان می افکند؛ چنین می پنداشتند که به هنگام
شب با اشباح سخن می گوید. دیگر فرماندهان از سرمشق او جان
گرفتند. به اندک زمانی سپاه انضباط یافت. کارتاژیان از خانه های
خویش بانگ سرناهایی را که نظام بخش تمرینهای سربازان بود
می شنیدند. سرانجام، بربران نزدیک شدند.

برای آنکه در تنگه، آنان را درهم شکنند، می بایستی دوسپاه،
یکی بایپاده شدن در انتهای خلیج اوتیکا و دیگری با فرود آمدن بر
کوهستان آبهای گرم، به یکبار از پشت سر در برشان گیرد. لیکن با
لژیون مقدس تنها، که حداکثر شش هزار مرد جنگی بیش نداشت،
چه کاری ساخته بود؟ اگر بربران به سوی شرق می گراییدند، به
صحرائشینان می پیوستند و شاهراه سیرن* و راه بازرگانی صحرا را
می بستند. اگر به سوی غرب واپس می نشستند، نومیدیا به شورش
برمی خاست. لاجرم کمبود خواربار دیریا زود بربران را بر آن واد
می داشت که همچون ملخ، روستاهای اطراف را تاراج کنند؛ توانگران
به خاطر کاخهای زیبا، تاکستانها و کشتزارهای خویش ترسان و
لرزان بودند.

هانون چاره هایی خونخوارانه و غیر عملی پیشنهاد کرد، مانند
اینکه مبلغی هنگفت برای سر هر بربری وعده کند یا آنکه با سفینه ها و
جهازها و ادوات جنگی اردوگاه بربران را آتش زنند. همکارش

* مقصود شاهراهی است که از مشرق کارتاژ به سمت سیرن امتداد می یابد.

ژیسکون به‌خلاف او برآن بود که مزد آنان پرداخته شود. لیکن چون محبوب بود، ویش سفیدان، از او نفرت داشتند؛ چه آنان از بخت و اقبالی که به‌مهتری روی کند بیمناک بودند. و از ترس خود کامگی، می‌کوشیدند تا آنچه‌را که از آن به‌جامانده بود یامی‌توانست بار دیگر برقرارش دارد، در نطفه خفه کنند.

در بیرون از استحکامات، مردمانی بودند از نژادی دیگر و از تخمه‌ای ناشناس، - جملگی شکارکنندگان خارپشت و خورندگان نرم‌تنان و ماران. آنان به‌غارها می‌رفتند و گفتارهای زنده می‌گرفتند و به این بازی سرگرم می‌شدند که آنها را شب هنگام روی شنهای مگارا، از خلال لوحهای گورها بدوانند. کلبه‌های آنان که از گل ولای و جلبک دریایی ساخته شده بود، همچون لانه‌های پرستویان به تندان ساحلی آویخته بود. در آنجا، فارغ از حاکمان و خدایان، درهم و برهم، لخت و عور، هم‌زبون و هم‌درنده‌خو می‌زیستند و از سده‌ها پیش به‌خاطر پلیدخواری آماج لعن و نفرین خلق بودند. پاسداران، یک‌روز بامداد، پی بردند که آنان به‌جملگی رفته‌اند.

سرانجام چندتن از اعضای انجمن بزورگ مصمم گشتند ۲۹. آنان همچون همسایگان، بی‌طوق و کمر، با سندهای روباز به‌اردوگاه آمدند. آرام و آهسته پیش می‌آمدند و بر فرماندهان درود می‌فرستادند یا برای سخن‌گفتن با سربازان درنگ می‌کردند و به‌آنان می‌گفتند که همه کارها فیصله خواهد یافت و حق خواسته‌های آنان ادا خواهد شد.

بسیاری از ایشان نخست‌بار بود که در اردوگاه، سپاهیان مزدور را می‌دیدند. به‌جای آشفتگی که خیال بسته بودند، همه‌جا آراستگی و خاموشی مهیب دیدند، بارویی از چمن، سپاه را در حصار بلندی که ضربات منجنیق را در آن اثری نبود به‌بر می‌گرفت. خاک کوچه‌ها از آبیاشی تازه‌ای نمناک بود؛ از روزنه‌های خیمه‌ها، چشمانی شرزه می‌دیدند که در تاریکی می‌درخشید. برق سرنیزه‌ها و ساز و برگ‌های آویخته، همچون پرتو آینه خیره‌شان می‌کرد. آنان آهسته باهم سخن می‌گفتند. از آن بیم داشتند که مبادا با ردهای دراز خویش چیزی را واژگون کنند.

سربازان خواریار خواستند ۳۰ و پیمان کردند که بهای آنها را با پولی که طلب دارند بپردازند.

برای آنان گاونر، گوسفند، مرغان شاخدار، خشکبار و باقلای مصری باماهیان اسقومی دودی، از آن ماهیان اسقومی اعلا که از کارتاز به همه بنادر روانه می شد، فرستادند. لیکن سپاهیان بابی اعتنایی به گرد چهارپایانی با آن قدر وارزش، گشت می زدند؛ و آنچه را که آزمندانه خواستار بودند به ظاهر خوار و بیمقدار می - داشتند و برای يك قوچ بهای يك کبوتر و برای سه بز قیمت يك انار را پیشنهاد می کردند. **پلیدخوارگان** داور می شدند و تأیید می کردند که فروشندگان در سودای باسربازان دست به فریب می زنند. آنگاه شمشیر می کشیدند و به کشتن تهدید می کردند.

تنی چند از کلانتران **انجمن** بزرگ شمار سالهایی را که کارتاز به هر سرباز بدهکار بودن نوشتند. لیکن اکنون محال بود دانسته شود که چند تن سپاهی مزدور اجیر کرده بودند، و **ویش سفیدان** از مبلغ بسیار گزافی که می بایستی پرداخت، هراسان شدند. می بایستی ذخیره انقوزه یونانی را بفروشند و بر شهرهای سوداگر خراج بندند. شکیب و قرار سپاهیان مزدور از کف می رفت و هم در آن زمان تونس با آنان بود؛ و **توانگران** که بالگام گسیختگیهای هانون و سرزنشهای همکارش سردرگم شده بودند، به شارمندانی که احیاناً بربری را می شناختند سپردند که بیدرنگ به دیدارش بروند و دوستیش را بار دیگر جلب کنند و سخنان مهرآمیز به وی بگویند. بر آن بودند که این اعتماد آرامشان خواهد ساخت.

بازاریان، نامه نویسان، کارگران زرادخانه، خانواده هایی چند از مرد و زن و فرزند به نزد بربران شتافتند.

سربازان اجازه می دادند که همه کارتازیان به اردوگاه آنان درآیند، لیکن از یگانه گذرگاهی چنان تنگ و باریک که چهارتن چون پهلو به پهلو هم می رفتند به ناچار به یکدیگر تنه می زدند. اسپندیوس پشت به راهبند ایستاده بود و او می داشت که به دقت آنان را بکاوند؛ ماتو روبه روی او، این جمعیت را واریسی می کرد و جویای آن بود تا یکی از کسانی را که نزد سالامبو دیده بود، بازیابد.

اردوگاه چنان از جماعت و از جنب و جوش آکنده بود که به شهری شباهت داشت. دو جمع متمایز بی آنکه باهم اشتباه شوند درهم می آمیختند، چه یکی لباس کتانی یا پشمی به بر و عرقچینی نمدی شبیه جوز صنوبر به سر و آن دیگر زره برتن و ترگ بر سر داشت.

درمیانه امر بران و فروشتندگان دوره گرد، زنانی از هر قوم در گشت و گذار بودند، زنانی سیه چرده همچون خرما می رسیده، سبز قام چون زیتون، زردوش به سان نارنج، سودا شده ملوانان، دستچین شده درزاغه ها، ر بوده شده از کاروانها، گرفتار شده در تالان شهرها، از آن زنانی که تاجوان بودند با عشق ورزی رمقشان را می زدودند و چون پیر می شدند چندانشان می کوفتند که به جان می آمدند، زنانی که به هنگام هزیمتها، کنار راهها، میان باروبنه، با جانوران بارکشی که به امان خدا سپرده شده بودند، جان می دادند. زنان **صحرائشینان** پیراهنهایی چهار گوش وحنایی رنگ از پشم شتر را به روی پاشنه های پایچ و تاب می دادند، خنیاگران **سیرنائیک** که خود را در پارچه های توری بنفش پیچیده و بر ابروان خویش وسمه کشیده بودند، به روی بوریای چمباتمه زده آواز می خواندند؛ سیاهان با پستانهای آویزان برای برافروختن آتش، تپاله های حیوانی را، که در برابر آفتاب خشک می کردند، گرد می آوردند؛ **سیراکوزیان** لای گیسوان خود زرورقهایی، همسران لوزیتانیاییان به دور گردن طوقهای صدف و زنان گلیایی بر روی سینه مرمرین تخته پوستهای گرگ داشتند؛ و کودکان پر طاقت، مستور از هوام، برهنه و نامختون، با سر به شکم عابران ضربه هایی می زدند، یا همچون بچه ببر، از پشت سر دست آنان را به دندان می گزیدند.

کارتاژیان، حیران از دیدن آن همه چیزها که اردوگاه از آنها سرشار بود، در آن گشت می زدند. بینواترین ایشان غمگین بودند و دیگران پریشانی خویش را پنهان می داشتند.

سربازان برشانه هایشان می نواختند و آنان را به شادی کردن برمی انگیختند. همینکه مردی بنام را می دیدند، او را به بازیهای خویش فرا می خواندند. هنگام وزنه پرانی کار را چنان سامان می دادند که پاهایش را خرد وله کنند و درمشت زنی از همان نخستین حمله آرواره اش را درهم می شکستند. فلاخنداران با فلاخنها، **پسیلها*** باماران و سواران با اسبان خویش، در دل کارتاژیان هراس می افکندند. این مردمان که کارهایی قرین سلامت و آرامش داشتند،

Psylles *

، قومی لیبایی بودند که افعیان را افسون و گزیدگی آنها را درمان می کردند. پلینی مهتر در «تاریخ طبیعی» خود و همچنین سوئولوس از آنان یاد کرده اند. ا. م.

در برابر همه اهانتها سر به زیر می افکندند و می کوشیدند که لبخند زنند. تنی چند از آنان، برای آنکه خود را دلیر نشان دهند، به اشاره می گفتند که خواهان سرباز شدنند. آنان را به شکستن چوب و قشو کردن استران می گماردند. در جوشنی سنگ بندشان می کردند و چلیک وار در کوچه های اردوگاه می غلتانند. سپس چون آماده رفتن می شدند، سپاهیان مزدور از روی طیبیت باپیچ و تاب خنده آوری موهای خویش را می کنند.

لیکن بسیاری از آنان از سر سفاهت یا به خیال خام، ساده دلانه همه کارتازیان را بسیار توانگر می پنداشتند، و به دنبال آنان راه می افتادند و از ایشان تمنای عطای چیزی می کردند. هر آنچه که به نظرشان زیبا می نمود: حلقه انگشتری، کمربندی، سندلی، طراز پیراهنی را خواستار می شدند^{۳۱} و هنگامی که مرد کارتازی لخت و عور شده فریاد بر می آورد: «دیگر چیزی برایم نمانده است. از جاتم چه می خواهی؟» جواب می دادند: «زنت را!» و کسانی دیگر می گفتند: «زندگیت را!»

صورت حسابهای نظامی به دست فرماندهان داده شد، برای سربازان خوانده شد و به تصویب نهایی رسید. آنگاه سپاهیان خیمه های خواستند: به آنان خیمه داده شد. سپس **پولمارک*** های یونانیان چندتایی از آن زره های زیبایی را که در کارتاز ساخته می شد خواستار گشتند؛ **انجمن بزرگ مبلغهایی** برای خرید آنها تصویب کرد. جنگی سواران دعوی داشتند که جمهوری به حق باید غرامت اسبانشان را بپردازد؛ یکی می گفت که در فلان شهر بندان سه اسب از دست داده است، دیگری در بهمان راه پیمایی پنج اسب، و آن دیگری در پرتگاهها چهارده اسب. چون نریانهایی را که از شهر صد دروازه آورده شده بود به آنان بخشیدند، گفتند که پول برایشان بهتر است. ۳۲

سپس خواستار گشتند که در ازای هر آن مقدار گندم که شهر کارتاز به آنان بدهکار است، پول (سکه سیم نه سکه مسین) به ایشان پرداخته شود، آن هم به بالاترین نرخ فروش در زمان جنگ، به گونه ای

* Polémarque

، نام یونانی و به ویژه اسپارتی فرمانده

نظامی. ا. م.

که برای يك كيل آرد بیش از چهارصد برابر پولی که به بهای يك کیسه گندم داده بودند درخواستند. این جور و بیدادگری کارتازیان را از کوره به در کرد؛ با این همه از تسلیم چاره‌ای نبود.

آنگاه نمایندگان سربازان و نمایندگان **انجمن بزرگ**، به **ایزد نگهبان** شهر کارتاز و **خدایان بربران** سوگند خوردند و باهم آشتی کردند. آنان با ظاهر فریبی و تعارف و خامگویی شرقیان از یکدیگر پوزش خواستند و یکدیگر را نواختند. سپس سربازان، کیفرخاینانی را که آنان را به مخالفت با **جمهوری** برانگیخته بودند، به عنوان دلیل و شاهد دوستی، درخواستند.

کارتازیان وانمود کردند که به مقصود آنان پی نبرده‌اند. روشنتر بیان مقصود کردند و گفتند که سرهانون را می‌خواهند. هر روز چندین بار از اردوگاه خویش بیرون می‌آمدند. در پای حصارهای شهر به گردش می‌پرداختند. فریاد می‌کشیدند که سر سوفت را برای ما بیندازید و دامنهای خویش را می‌گسترند تا آن را بگیرند.

اگر آخرین خواسته سپاهیان که از دیگر خواسته‌های ایشان وهن‌آورتر بود به میان نمی‌آمد، شاید **انجمن بزرگ** سرفرود می‌آورد؛ آنان دوشیزگانی را، که از میان خاندانهای بزرگ دستچین شده باشند، برای همسری سران خویش خواستار شدند. این اندیشه، پرداخته اسپندیوس بود و بسیاری از سپاهیان آن را بسیار ساده و به غایت شدنی می‌یافتند. لیکن این دعوی که بربران خواسته باشند خون خویش را با خون پونی درآمیزند خلق را خشمگین و برآشفته کرد؛ به درشتی به آنان فهماندند که دیگر چشمداشت دریافت چیزی نباید داشته باشند. آنگاه سربازان بانگ برآوردند که فرییشان داده‌اند و گفتند که اگر تا پیش از سه روز مزدشان پرداخته نشود، خود به شهر کارتاز خواهند درآمد تا آن را به زور بگیرند.

بداندیشی سپاهیان مزدور هرگز بدان سان که دشمنانشان می‌اندیشیدند به کمال نبود. هامیلکار وعده‌های گزافه‌آمیزی به آنان داده بود، که هر چند ناروشن بود جنبه رسمی نداشت و چندین بار تکرار شده بود. آنان هنگام پیاده شدن در ساحل کارتاز، چه بسا چنین پنداشته بودند که شهر به دست آنان سپرده خواهد شد و آنان گنجهارا میان خود بخش خواهند کرد؛ و چون دیدند که همان

مزد آنان را نیز به دشواری خواهند پرداخت، غرور و آزمندیشان سرخورده شد.

آیا نه این بود که دنیس، پیروس، آگاتوکلس و سرداران اسکندر نمونه‌هایی از ثروت‌های حیرت‌انگیز به دست داده بودند؟ کمال مطلوب هر گول ۳۳ که کنعانیان وی را با آفتاب یکی می‌شمردند، در افق سپاهها می‌درخشید. همه کس می‌دانست که سربازانی ساده، دیهیم به سر گرفتند و طنین سقوط امپراطوریه‌ها، در سر آن گلیایی در جنگل درختان بلوط و در سر آن حبشی در ریگزار، سودایی بر می‌انگیخت. لیکن گروهی وجود داشت که همواره آماده بود تا از دلیریه‌ها بهره برگیرد؛ و آن دزد از قبیله رانده شده، آن پدرکش سرگردان در راهها، آن حرمت‌شکن گرفتار تعقیب خدایان، جمله گرسنگان، همه نومیدان، می‌کوشیدند تا به بندری برسند که در آنجا دلال کارتازی، سرباز مزدور می‌گرفت. بنا به عادت، شهر کارتاز به وعده‌های خویش وفا می‌کرد. با این همه این بار بسیاری فرومایگی‌ش وی را به کار ننگین پرخطری کشانیده بود. نومید یایان، لیبیایان و سراسر افریقه بر شهر کارتاز خواستندی تاخت. تنها دریا در امان بود. در آنجا هم بارومیان روبه‌رو می‌شدند، و کارتاز همچون کسی که آدمکشان بر او تاخته باشند، از هر جانب مرگ را به چشم می‌دید.

سخت لازم آمد که از ژیسکون یآوری جویند؛ بربران، میانجیگری او را پذیرفتند. یک روز بامداد دیدند ۳۴ که زنجیرهای بندرگاه را فرو افکنده‌اند و سه قایق لبه کوتاه از ترعه قنیا گذشت و وارد دریاچه شد.

در دماغه نخستین قایق، ژیسکون دیده می‌شد. پشت سر او، گاوصندوقی بلندتر از عماری، دارای حلقه‌هایی همانند تاجهای آویزان گل، قد برافراشته بود. پس از آن لژیون ترجمانان، که آرایش موی سرشان به ابوالهولان شباهت داشت و به روی سینه نقش طوطی را خال کوبیده بودند نمایان بود. به دنبال آن، انبوهی از یاران و غلامان بودند، جملگی بیسلاح و چندان پر شمار که شانه‌هایشان به هم می‌خورد. سه بلم دراز، که از بس آکندگی، بیم غرق شدنشان می‌رفت، در میان هلهله سپاه که نگران آنها بود، پیش می‌آمدند.

همینکه ژیسکون پیاده شد، سربازان به دیدارش شتافتند. با

کیسه‌ای چند، کرسی به پا کرد و خبر داد تازمانی که آخرین دینار
مزد آنان را نپرداخته، از آنجا نخواهد رفت. بانگ کف زدنها بر -
خاست؛ وی، بی آنکه بتواند سخن گوید، دیرزمانی درنگ
کرد.

سپس خطاهای **جمهوری** و از آن بربران را نکوهید^{۳۵} و گفت که
گناه، از تنی چند گردنکش است که با تندرفتاری خویش کارتاژ را
به هراس افکنده بودند. بهترین گواه نیک اندیشی کارتاژ اینکه او
را، حریف جاودانی سوفت‌هانون‌را، به نزد ایشان فرستاده‌است.
آنان ادا نباید گمان این نادانی را بر مردم کارتاژ ببرند که خواسته
باشند دلاوران را بر سر خشم آورند، نه گمان این ناسیاسی را که
قدر خدمت‌های ایشان نشناسند؛ و ژیسکون از لیبیایان آغاز نهاد و
به پرداخت مزد سربازان دست زد. ^{۳۶} چون سپاهیان فهرست را
مخدوش خوانده بودند، اصلاً آن‌را به کار نبرد.

سربازان، قوم به قوم، از برابر او رژه می‌رفتند، و با گشودن
انگشتان خویش شماره سالهای خدمت را می‌گفتند؛ بانگ سبز
پی‌درپی بر بازوی چپ آنان نشانه‌ای می‌گذاشتند؛ دفترداران از
گاو صندوق گشوده، پول در می‌آوردند و کسانی دیگر برگی سربی
را بامیلی سوراخ می‌کردند.

مردی که به شیوه گاوان نر به دشواری گام برمی‌داشت از
برابر ژیسکون گذشت. سوفت که به نیرنگ و فریبی، گمان بدبرده
بود گفت:

«به نزد من بیا؛ چند سال خدمت کرده‌ای؟»

لیبیایی جواب داد:

«دوازده سال.»

ژیسکون انگشتان خویش را زیر زنخدان او برد، چه بند
کلاهخود، به گذشت روزگار، به زیر چانه دوپینه پدید می‌آورد؛ این
دوپینه‌ها **خروب** می‌نامیدند، و **خروب داشتن** اصطلاحی بود که معنای
کهنه سرباز از آن برمی‌آمد.
سوفت بانگ زد.

«ای راهزن! نشانی را که در چهره کم داری برشانه‌هایت باید
یافت!» و پیراهنش را درید و گرده پوشیده از زخم‌های خون‌آلود
جربیش‌را نمایان ساخت؛ وی شخم‌زنی از سرزمین **هیپوزاریت** بود.

بانگ و غریو برخاست؛ او را گردن زدند.

همینکه هوا تاریک شد، اسپندیوس رفت تالیباییان را بیدار کند. به آنان گفت: ۳۷

«چون لیگوریاییان، یونانیان، بالثارها و ایتالیاییان مزدخویش را ستانندند به دیار خویش باز خواهند گشت. لیکن شما لیباییان، پراکنده در قبیله‌های خود بی‌هیچ‌گونه وسیله دفاع، در افریقه خواهید ماند! آن وقت است که جمهوری به کینخواهی خواهد بر - خامت! به سفر، خوش‌گمان نباشید! آیا هرسخنی را باور خواهید کرد؟ دوسوفت* همداستانند! این یکی شما را می‌فریبد! جزیره استخوان پاره‌ها** و گزانتیپ را که اینان سوار کشتی پوسیده به اسپارت باز گردانند، به یاد آورید!»

آنان می‌پرسیدند:

«چه چاره کنیم؟»

اسپندیوس می‌گفت:

«بیندیشید!»

دو روز پس از آن روز هم به پرداخت مزد سربازان ماگدالا، لپتیس، و شهر صد دروازه گذشت؛ اسپندیوس نزد گلیاییان پیدایش می‌شد. وی به آنان می‌گفت:

«مزد سربازان لیبایی را دارند می‌پردازند. سپس مزد یونانیان، و بعد بالثارها، آسیاییان و دیگران را خواهند پرداخت! لیکن به شما که پرشمار نیستید، چیزی نخواهند داد! دیگر از دیار خود دیدار تازه نخواهید کرد! کشتی نخواهید داشت! آنان برای صرفه‌جویی در خوراک، شما را خواهند کشت.»

گلیاییان به جستجوی سوفت آمدند. اوتاریت، همان که ژیسکون در باغستان کاخ هامیلکار زخمیش کرده بود، او را بازخواست کرد. وی به فشار غلامان پسرانده شد، لیکن در همان حال سوگند یاد

* مقصود ژیسکون و هانون است. - م.

** Ile-des-Ossements ، لقبی است که کارتاژیان، به سبب

تلفات زیادی که در سال ۲۱۲ ق. م. با همه‌گیری بیماری طاعون در جزیره سیسیل داده بودند، به آن جزیره دادند؛ ۲۵۰۰۰ سرباز پیاده و ۹۰۰۰ سوار در فصل تابستان آن سال در چند هفته نابود شدند. (تیت - لیو، گزل Gsell ، تاریخ باستانی افریقای شمالی) ا. م.

می کرد که داد خویش خواهد ستاند.

درخواستها و شکوه‌ها فزونی گرفت. سمجترین سربازان به خیمه سوفت رخنه می کردند؛ به هوای آنکه وی را به رقت آورند، دستهایش را به دست می گرفتند و وادارش می کردند که دهان بی دندان، بازوان نحیف و جای زخمهایشان را لمس کند. کسانی که هنوز اصلاً مزدی نگرفته بودند برمی آشفتنند و کسانی که مزد خویش را گرفته بودند، غرامت اسبان خویش را می خواستند؛ و ولگردان و نفی بلدشدگان، در حال برگرفتن سلاحهای سربازان، می گفتند: ما را به دست فراموشی سپرده اند. هر دقیقه رگبارهایی از سربازان فرا می رسید؛ خیمه‌ها درهم می شکست و فرو می افتاد؛ جمعیتی که میان سنگرهای اردوگاه فشرده شده بود باخروش و فریاد از دروازه‌ها تا قلب اردو موج می زد. چون غوغا بیش از اندازه بالا می گرفت، ژیسکون یک آرنج را به روی عصای عاج خویش می نهاد، چشم به دریا می دوخت و انگشتان خود را در ریش فرو می برد و بی حرکت می ماند.

غالباً ماتو به کناری می رفت تا با اسپندیوس به صحبت نشیند؛ سپس بار دیگر رو به روی سوفت جای می گرفت و ژیسکون مدام احساس می کرد که چشمان ماتو به سان دو نیزهٔ اخگری* شعله‌ور به سویش خیره گشته است. آنان چندین بار از بالای سر جمعیت دشنامهایی نثار یکدیگر کردند، لیکن این ناسزاها را نشنیدند. در این میانه بخش کردن پول ادامه داشت، و سوفت برای هر مشکل و مانعی چاره و راه فراری می یافت.

یونانیان خواستند که بر سر تفاوت ارزش پولها گفتگویی برانگیزند. ژیسکون چنان روشنشان کرد که بی‌زمزمه واپس نشستند. سیاهان، صدفهای سفیدی را خواستار شدند که در داخل افریقا برای داد و ستد به کار می رفت. ژیسکون به ایشان پیشنهاد کرد کسانی را برای آوردن آنها به کارتاژ بفرستد، آنگاه، آنان همچون دیگران پول را پذیرفتند.

• Phalarique ، نیزه‌ای بود مجهز به وشی شعله‌ور که آن را به صفهای دشمن می افکندند. ا. م. «و نیز گاهی اخگری بريك طرف تيز می بستند تا اسبابهای طرف متقابل را آتش زند چنانکه این عادت در میانهٔ فینیقیان و اهالی اسپانیا معمول بود.» (قاموس ذیل اسباب جنگ). - م.

لیکن به بالئارها چیزی به از اینها، که همان بخشیدن زنان باشد، نوید داده بودند. سوفت در جواب آنان گفت که برای ایشان چشم به راه کاروانی از دوشیزگان است: راه دراز است و شش ماه دیگر صبر باید کرد. هنگامی که دوشیزگان فربه گشتند و نشان بااستیرجان نیک مالش یافت، سوار کشتی به بنادر بالئار روانه شان خواهند کرد.

ناگهان، زارگزاس، که حالیا زیبا و نیرومند بود، به سان معرکه گیران بردوش دوستانش جست زد و درحالی که با اشاره کارتاز و دروازه خامون رانشان می داد، به بانگ بلند گفت:

— «از این دوشیزگان برای مردگان ذخیره کرده ای*؟»

صفحه های مفرغین که سرتاپای دروازه را می پوشانید، در پرتو آخرین شعله های خورشید می درخشید؛ بربران پنداشتند که به روی آن خطی خونین می بینند. هربار که ژیسکون آهنگ سخن می کرد، غریو آنان از نو برمی خاست. عاقبت وی با گامهای سنگینی فرود آمد و در خیمه به روی خویش فرو بست.

سپیده دمان چون از خیمه به درآمد، ترجمانانش که در بیرون چادر آرمیده بودند، هیچ از جای نجنبیدند؛ آنان بر پشت خفته بودند، چشمانشان خیره، زبانشان چسبیده به دندانها و رخسارشان کبود بود. نخامه سپید رنگی از سوراخهای بینیشان فرو می چکید و اندامهایشان، انگار هنگام شب از سرما فسرده شده، خشک و کشیده بود. به دورگردن هریک از آنان ریسۀ حصیری کوتاهی بسته بود.

شورش، از آن دم، دیگر آرام نگرفت، کشت و کشتار بالئاریان که زارگزاس یادآور شده بود، بدگمانیهای اسپندیوس را به راست می داشت. گمان می کردند که **جمهوری** همچنان در پی فریفتن آنان است. می بایستی به این فریبکاری پایان بخشید! از خیر ترجمانان باید گذشت! زارگزاس فلاخنی به دور سر تاب می داد و سرودهای رزمی می خواند؛ او تاریت شمشیر درازش را جولان می داد؛ اسپندیوس در گوش یکی سخن می گفت و برای دیگری خنجری دست و پامی کرد. آنان که بنیروتر بودند تلاش می کردند تا خود مزد خویش را

* اشاره است به کشتار فلاخنداران بالئاری. - م.

بپردازند و آنان که کمتر برآشفته بودند می خواستند که بخش کردن پول دنبال شود. اکنون دیگر کسی سلاحش را برخاک نمی نهاد، و همه خشمها به سان کینه ای پرغوغا بر سر ژیسکون فرود می آمد.

برخی از سربازان تا به کنار ژیسکون بالا می رفتند. ۳۸ تا زمانی که باخشم و فریاد دشنامهایی بر زبان می راندند، سپاهیان بردبارانه گوش می دادند؛ اما اگر به هواداری ژیسکون کوچکترین کلمه ای بر لب می آوردند، بیدرنگ سنگسار می شدند، یا از پشت به یک ضرب شمشیر سرشان از تن جدا می گشت. تل کیسه ها از قربانگاه نیز لاله گونتر بود.

سربازان پس از خوردن غذا، هنگامی که می می نوشیدند، وحشتناک می شدند! باده نوشی، عیش و طربی بود در سپاههای یونی ناروا و سزاوار کیفر مرگ، و سربازان جامهای خویش را از سر ریشخند کارتاز به جانب آن شهر بلند می کردند. سپس به سوی غلامان مالیه باز می گشتند و کشتار از سر می گرفتند. واژه بزوز ۳۹ را گرچه در هرزبانی واژه ای داشت، جملگی در می یافتند.

ژیسکون نیک می دانست که میهن، به حال خویش رهایش کرده است؛ لیکن به رغم ناسپاسی کارتاز، ابدا نمی خواست که ننگین و بدنامش کند. چون سربازان یادآور شدند که به آنان وعده کشتیمایی داده شده است، به مولک سوگند خورد که به هزینه خویش برایشان کشتی فراهم خواهد کرد و طوق گوهرهای نیلگون خویش را از گردن فرو کشید و به مثابه پایندان آن سوگند به میان جمعیت افکند.

آنگاه افریقاییان با پیش کشیدن تعهدهای **انجمن بزرگ** خواستار گندم شدند. ۴۰ ژیسکون حسابهای سیسیت را، که بارنگ بنفش به روی پوستهای میش نگاشته شده بود، در بساط گذاشت؛ وی سیاهه هر آنچه را که ماه به ماه و روز به روز به کارتاز وارد شده بود، می خواند.

ناگهان باچشمان گشاده، چنانکه گفتمی در میان رقمها، فرمان مرگ خویش را یافته باشد، از خواندن باز ایستاد.

راستی را، **ویش سفیدان** آن رقمها را، به نیرنگ، کمتر از آنچه بود به حساب آورده بودند، و گندمی که در بلاخیزترین روزهای جنگ فروخته شده بود، چنان نرخ نازلی داشت که باورکردنش

تنها از کوردلان ساخته بود.

سپاهیان بانگ برآوردند:

«لب بگشا! بلندتر! آه! حقیقت این است که می‌خواهد

دروغ بگوید، فرومایه! گفته‌اش را باور نکنیم.»

ژیسکون دمی‌چند دودل ماند. سرانجام کارش را از سر گرفت. سربازان، بی‌آنکه گمان فریب برند، حسابهای سیسیت را درست شمردند و آنها را پذیرفتند. آنگاه ناز و نعمتی که شهر کارتاز در آن به سربرده بود، آنان را به حسدی خشماگین دچار کرد. گاوصندوق افرا را درهم شکستند؛^{۴۱} سه‌چهارم آن تهی بود. آنان سرازیر شدن آنچنان مبالغی را از گاوصندوق به چشم خود دیده بودند که گمان می‌کردند هرگز محتوای آن به‌ته نخواهد رسید؛ ژیسکون مقداری از پولها را در خیمه‌اش دفن کرده بود. سربازان از کیسه‌ها بالا رفتند. ماتو راهنمای ایشان بود و چون فریاد بر می‌کشیدند: «پول! پول!» ژیسکون سرانجام جواب داد:

«از سردار خود بخواهید!»^{۴۲}

وی بی‌آنکه سخنی بگوید، بادیدگان درشت زردوش و رخسار کشیده پریده‌رنگتر از ریشش در چشم آنان می‌نگریست. تیری از درون حلقه درشت طلا تاپر، در گوشش نشسته بود ورشته خونی از نیماج سروریش برشانه‌اش می‌ریخت.

به‌اشاره‌ای از ماتو، جملگی پیش آمدند. ژیسکون بازوان را از هم گشود؛ اسپندیوس، باگرهی خفتی، میچ‌دستهایش را بست؛ یکی دیگر سرنگونش کرد و ژیسکون در میان آن جمعیت آشفته که به‌روی کیسه‌ها سرازیر شده بودند ناپدیدگشت.

آنان خیمه‌اش را تاراج کردند. در آن، جز آنچه برای زندگی ناگزیر بود چیزی نیافتند؛ سپس چون بهتر کاویدند، سه تصویر تانیت و درپاره‌ای از پوست میمون، سنگ سیاه از ماه افتاده‌ای یافتند. بسیاری از کارتازیان خواسته بودند که ملازم او باشند؛ اینان مردانی بنام و جملگی از هواداران جنگ بودند.

آنان را به بیرون ازخیمه کشانیدند^{۴۳} و درگودال زباله‌افکندند. بازنجیرهایی آهنین از شکم به میخ‌طویل‌های استواری بسته شدند و طعمه‌شان را بر سرزوبینی به‌سویشان دراز می‌کردند.

اوتاریت هم مراقب آنان بود، وهم بادشنام وزخم زبان

عذابشان می داد، لیکن چون آنان اصلاً زبانش را در نمی یافتند، جواب نمی دادند؛ آن سرباز گلیایی، گاه به گاه صورتشان را آماج می گرفت و قلوه سنگهایی به سویشان پرتاپ می کرد تا ناله شان را بر آورد.

از همان فردای آن روز، گونه ای رخوت و سستی بر سپاه چیره شد. حالیا که خشم سپاهیان به پایان رسیده بود، نگرانیهایی به دلشان راه می یافت. ماتو از غمی مرموز رنج می کشید. به نظرش چنین می آمد که نامستقیم بر سالامبو اهانت روا داشته است. این توانگران، گفتی وابسته وجود او بودند. تنها بر لب گودالی که ژیسکون و یارانش در آن افکنده شده بودند می نشست و در فغان و زاری ایشان مایه ای از آن ناله که دلش را آکنده بود می یافت.

در این میانه سربازان، همگی، لبیباییان را که تنها خودشان طلب خویش را سته بودند، گناهکار می شمردند. لیکن به همان سان که نفرتهای قومی با آتش کینه های خصوصی تیزتر می شد، خطر تسلیم بدان نیز احساس می گردید. پس از یک چنین سوء قصدی، کینه کشیها هولناک توانستی بود. از این رو پیشگیری از کینخواهی کارتاژ لازم می آمد. انجمنها و سخنوریها پایان نمی پذیرفت. هر کسی سخن می گفت، گوشها به گفتار کسی بدهکار نبود، و اسپندیوس که به عادت آنچنان پرگو بود، در برابر جمله پیشنهادها به نشانه مخالفت سر تکان می داد.

شبی با سر به هوایی از ماتو پرسید که آیا در اندرون شهر چشمه هایی نیست.

ماتو جواب داد:

«یک چشمه هم نیست!»

فردای آن روز، اسپندیوس وی را به کرانه دریاچه برد. غلام دیرینه گفت:

«سرور من! اگر دلی بیباک داشته باشی، تورا به درون شهر کارتاژ راه خواهیم نمود.»

ماتو نفس زنان تکرار می کرد:
«چگونه؟»

«سوگند یادکن که همه فرمانهای مرا به کار بندی و همچون سایه از پی من بیایی!»

آنگاه ماتو، دستها را به سوی ستاره، شبار* برداشت و بانگ
برآورد:

«به نام تانیت**، سوگند فرمانبرداری می خورم!»

اسپندیوس به دنبال سخنان خویش گفت:
«فردا، پس از غروب آفتاب، در پای شادروان، میان نهمین و
دهمین دهانه چشم به راه من باش. با خود کلنگی آهنین و کلاهخودی
بی پر و سندنلهایی چرمین بیاور.»

شادروانی که اسپندیوس از آن سخن می گفت اریب وار
سراسر تنگه را گذاره می کرد و آن، شاهکار ساختمانی چشمگیری
بود که سپس به دست رومیان وسعت یافته بود. کارتاژ با وجود
بی اعتنائیش به دیگر اقوام، این نوآوری تازه را ناشیانه از آنان به
وام گرفته بود، همچنانکه روم نیز خود رزمندهایی به شیوه
کارتاژیان ساخته بود؛ و پنج رده طاقنماهای بر روی هم استوار،
با معماری بیقواره، با پشتوانهایی در پایین و سرهای شیر در بالا،
به بخش غربی تپه آکروپل می پیوست و در آنجا به زیر شهر فرورفته
رود گونه ای در آب انبارهای کوی مگارا سرازیر می کرد.

در ساعت موعود، اسپندیوس ماتو را در آنجا یافت. وی نیزه
گونه ای به انتهای طنابی بست و آن را همچون فلاخنی به تندی
چرخاند، آن آلت آهنین به بالا قلاب گشت؛ و آنان یکی به دنبال
دیگری از دیوار بالا رفتن گرفتند.

لیکن چون به روی نخستین اشکوبه برآمدند، قلاب، هر بار که
آن را به بالا می افکندند، پایین می افتاد؛ برای یافتن درز و شکافی در
دیوار می بایستی بر لب گیلویی راه رفت و آن، در هر رده از طاقنماها
باریکتر می شد. سپس طناب شل شد؛ چند بار نزدیک بود بگسلد.
سرانجام به کف بالاترین اشکوبه رسیدند. اسپندیوس گاه
به گاه خم می شد تا سنگها را به دست لمس کند.
گفت:

«خودش است، دست به کار شویم!»

و با همه سنگینی خود به روی نیزه نهنگ شکری که ماتو همراه

* مقصود ستاره زهره (Vénus) است. ا. م.

** ونوس کارتاژی را به یاد آوردید. - م.